

گربہ سفید

(The White Cat)

نویسنده :

کومتس اولنوی

(Comtesse d`Aulnoy)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

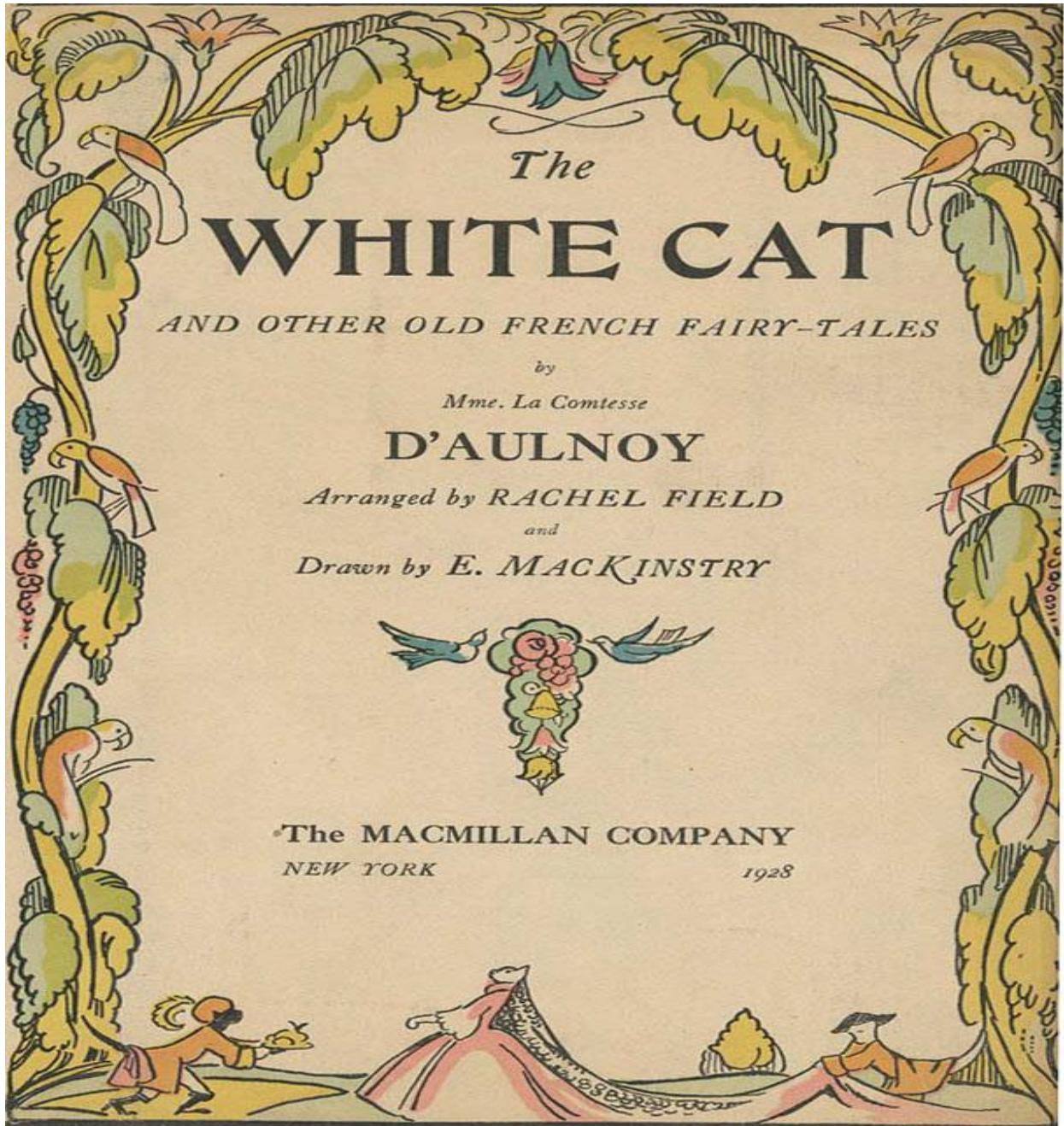
۱۳۹۸

((فهرست مطالب))

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"گربه سفید" اثر "گومتس اولنوی"	۳
۲	"دو برادر" اثر "الکساندر چودسکو"	۳۱
۳	"گرگ و هفت جوجه غاز" اثر "داینا مالوک"	۴۱
۴	"ستاره های دو قلو" اثر "فلورنس هالبروک"	۵۷
۵	"قصر جواهر" اثر "هنری بستون"	۷۵
۶	"سه ابله" اثر "فلورا استیل"	۷۹
۷	"خوک چران" اثر "هانس کریستیان آندرسن"	۹۴
۸		
۹		
۱۰		

داستان : گربه سفید (The white cat)

نویسنده : کومتس اولنوی (Comtesse d'Aulnoy)



THE
WHITE CAT

by
Madame la Comtesse d'Aulnoy

1682



Illustrated by

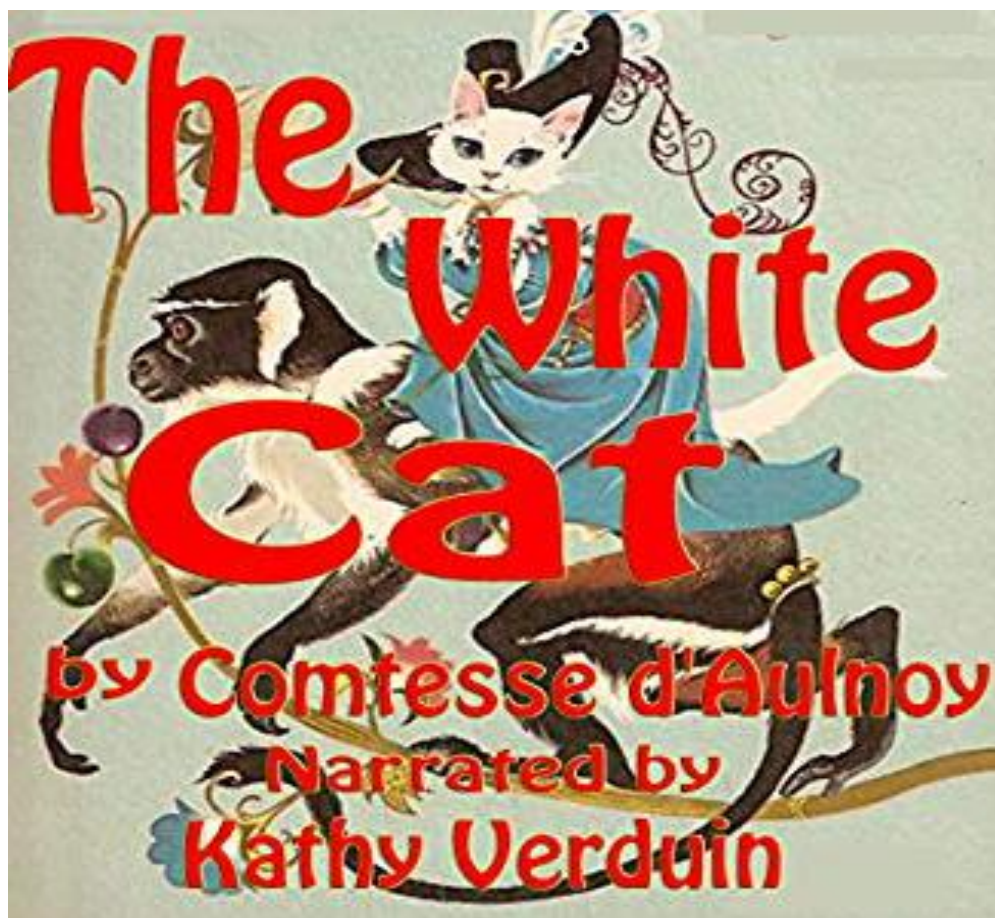
Janet & Anne Grahame Johnstone



در زمان های قدیم پادشاهی زندگی می کرد، که ۳ پسر داشت. جملگی پسران پادشاه بسیار زیبا ، اصیل و شجاع بودند بطوریکه رشک بسیاری از درباریان و اطرافیان پادشاه را بر می انگیزتند. برخی از درباریان بدجنس و متملق بطور مستمر به پادشاه القاء می کردند، که شاهزاده ها بی صبرانه در صدد کسب تاج و تخت او می باشند لذا پادشاه را نسبت به پسرانش بدگمان می ساختند. درباریان ریاکار مصرانه در گوش پادشاه می خواندند، که شاهزاده ها در حال طرحریزی نقشه هائی برای محروم نمودن وی از قدرت پادشاهی هستند.

پادشاه نیز از مدت ها پیش احساس پیری و کسالت می نمود اما با این وجود بر این باور بود، که هنوز هم قادر است، همچون گذشته با اقتدار بر کشورش حکومت نماید لذا اصلاً تمایلی به استعفاء و دست کشیدن از سلطنت موروثی نشان نمی داد. یقیناً پادشاه دلش می خواست که بقیه دوران حکومتش را به دور از توطئه چینی و اغتشاش و در آرامش بگذراند. سرانجام پادشاه با در نظر گرفتن همه جوانب تصمیم گرفت که شاهزاده ها را در امور مختلفی درگیر نماید و مقدر سازد که هر کدام موفقیت لازم و کافی را کسب نماید، از شانس دستیابی به تاج و تخت برخوردار می گردد و برعکس آنهایی که در زمان معین به انجام وظایف محوله موفق نشوند، به عنوان فرد یا افرادی نالایق و وظیفه شناس معرفی گردند.

پادشاه با این افکار افرادی را به دنبال پسرانش فرستاد و آنها را به تجمیع در بارگاه سلطنتی فراخواند. او پس از حاضر شدن تمامی فرزندان با مهربانی و رأفت با آنها به گفتگو نشست. پادشاه فرمود: فرزندان عزیزم، همه شما باید عاقل و مسئولیت پذیر باشید زیرا من آنقدر پیر شده ام که دیگر به هیچوجه همچون گذشته قادر به انجام امور مملکتی نمی باشم. من از آن هراس دارم که این موضوع باعث زیان دیدن رعایا و در نتیجه کشور گردد. بنابراین تصمیم گرفته ام که تاج سلطنت و مملکت پادشاهی خویش را بر سر یکی از شما بگذارم. البته انجام این کار سهل و آسان نیست و نمی تواند عجولانه صورت پذیرد. من اینک شما را برای چنین منظور مهمی فراخوانده ام. شما باید قبل از آنکه من سلطنت و کانون حکومت را برای همیشه ترک نمایم، برایم سرگرمی مناسبی جهت دوران بازنشستگی ام تدارک ببینید. من نمی خواهم شما را به فکرهای بیهوده ای بیندازم. بنظرم یک سنگ کوچولو ، زیبا و با وفا می تواند مرا بسیار خوشحال سازد. آن حتی می تواند از هر کسی برایم ارجح تر باشد. من اعلام می کنم که هر کسی از شما بهترین توله سگ را برایم بیاورد، می تواند جانشین لایق من و در نتیجه پادشاه آینده این مملکت باشد. شاهزاده ها از اینکه پدرشان خواهان داشتن یک توله سگ شده است، بسیار متعجب و شگفت زده شدند.

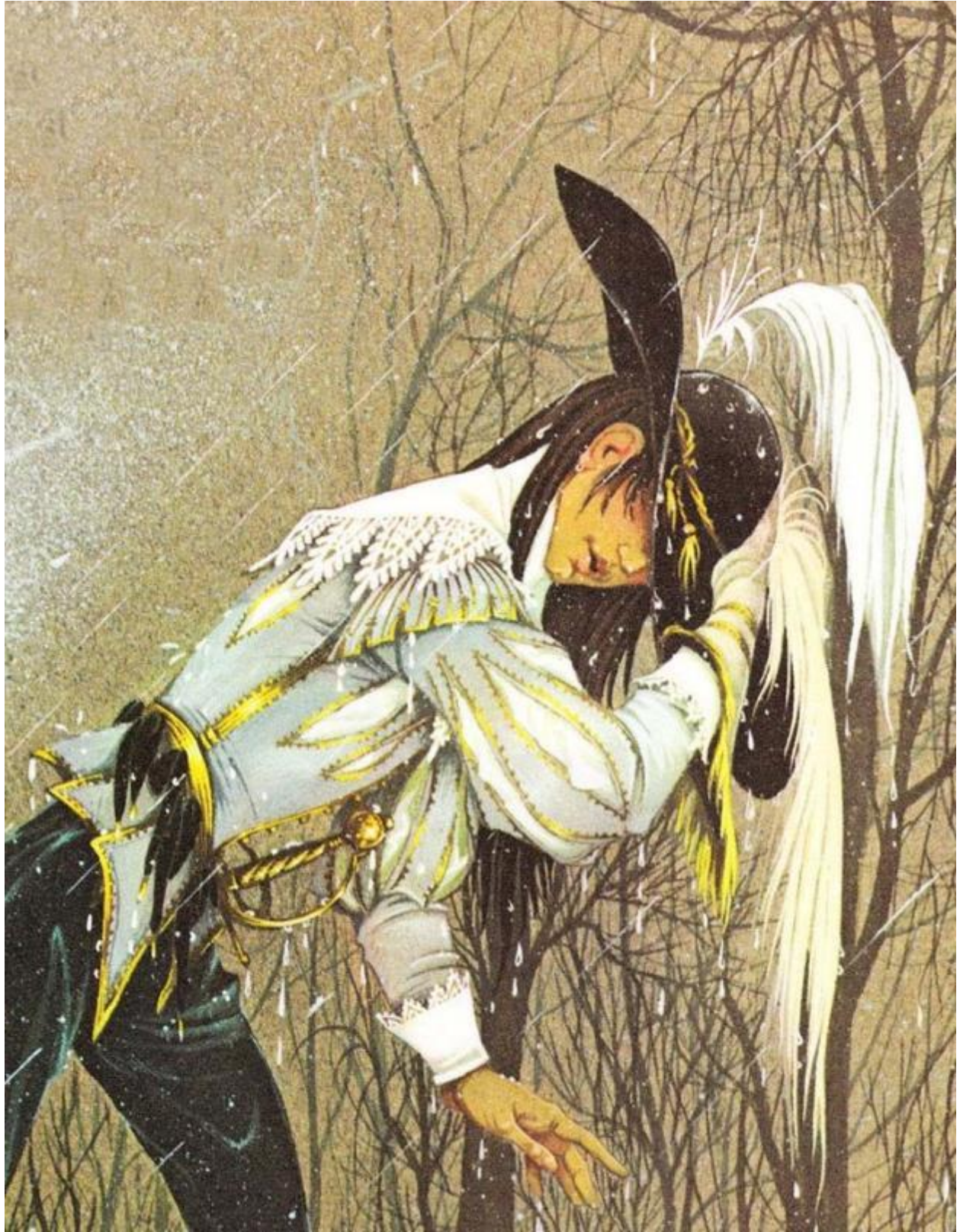


بهرحال آنها این چالش را با میل و رغبت پذیرا شدند و از اینرو پس از ترک پادشاه هر کدام مقادیری پول و جواهرات فراهم ساختند. آنها افراد لایق و مورد اطمینانی را برای انجام امورات روزمره بجای خودشان تعیین نمودند و اعلان کردند که پس از دوازده ماه برخواهند گشت سپس رهسپار مسافرت شدند. شاهزاده ها قبل از اینکه از یکدیگر جدا شوند، مقادیری غذا و نوشیدنی با خودشان به قصری که حدود سه مایل با شهر فاصله داشت، بردند و در آنجا به تجدید قوا برای یک سفر طولانی پرداختند. آنها موافقت کردند که در پایان سفر در همانجا گرد هم آیند و به اتفاق یکدیگر برای قضاوت به نزد پادشاه بروند. برادران همچنین قرار گذاشتند که اسامی خویش را در طول مسافرت تغییر دهند تا در طی این مدت توسط دشمنان شناخته نشوند.

در سپیده دم روز بعد، هر یک از سه برادر جاده متفاوتی را برگزیدند و به دنبال بدست آوردن هدیه مورد پسند پدرشان رفتند اما در اینجا فقط به ماجراهائی پرداخته می شود که برای جوان ترین، خوش قیافه ترین، مهربان ترین و وفادارترین شاهزاده رخ داد.



شاهزاده مورد نظر ما هیچ فرصتی را از دست نداد و لحظه ای نیا سود. او مرتباً از شهری به شهر دیگر مسافرت می نمود اما هیچ توله سگی که مطابق با نظر پادشاه باشد، برای خریداری نیافت. بزودی شاهزاده ما توله سگی زیبا را دید که از تمام توله سگ هایی که پیش از این دیده بود، بسیار بهتر می نمود لذا آن را نیز خریداری کرد و بر توله سگ هائی که تاکنون خریداری نموده بود، افزود. شاهزاده تا این زمان حدود بیست خدمتکار را برای نگهداری توله سگ های خریداری شده اجیر کرده بود ولی با این وجود آنها به دشواری می توانستند از همه توله سگ هائی که شاهزاده در ضمن سفر خریداری نموده بود، مراقبت نمایند. سرانجام شاهزاده و همراهانش آنقدر رفتند و رفتند تا اینکه خودشان را در جنگلی انبوه یافتند. اندکی بعد شب فرارسید و طوفانی سخت وزیدن گرفت و به دنبالش رعد و برق و باران شدید به وقوع پیوستند. افزون بر این همه حیرانی و سرگشتگی، شاهزاده مسیر خویش را گم کرد بطوریکه هیچ راهی برای خارج شدن از جنگل انبوه نیافت. شاهزاده مدتی را کورمال کورمال در جنگل تاریک و هوای طوفانی راه سپرد تا اینکه چشم شان از دور به روشنائی افتاد. او تصور کرد که اینک به نزدیکی یک آبادی رسیده است لذا مسیر خویش را به آنسو انتخاب نمود.



شاهزاده جوان پس از اندک زمانی خود را در مقابل قصری مجلل دید. قصری که نظیر آن را تاکنون در هیچ جا ندیده بود. شاهزاده درب ورودی قصر را که از طلا ساخته شده بود، به آرامی گشود و با احتیاط وارد قصر شد. حیاط آن قصر را با سنگ هائی از جنس یاقوت مفروش کرده بودند آنچنانکه جلوه ای از جلاء و درخشندگی در همه جا به چشم می خورد.

شاهزاده جوان به دشواری توانست چشمان خود را برای مشاهده جوانب قصر باز نگهدارد. این ها در واقع همان روشنائی و نوری بودند که شاهزاده از میان جنگل انبوه متوجّه شده بود. دیوارهای قصر از جنس چینی شفاف ساخته شده بودند و به رنگ های مختلفی دیده می شدند. آنجا در حقیقت بیانگر تاریخچه ای از سلاطین تمامی پری هائی بود که از آغاز جهان در آنجا می زیسته اند. شاهزاده اندکی عقب نشست و خود را به آستانه درب طلائی قصر رساند. او به ناگاه مشاهده کرد که پاهای یک آهوی کوهی را با زنجیری از الماس محکم بسته اند. او هیچ کمکی نتوانست انجام بدهد. شاهزاده مفتون شکوه و عظمت قصر شده بود. سکوت قصر آنچنان سنگین بود که بنظرش می رسید، هم اکنون هیچ کس در آنجا زندگی نمی کند.

شاهزاده با خودش گفت: هیچ چیز آسان تر از این نیست که این زنجیر را بدزدم و سنگ های یاقوت آن را جزو اموال و دارائی های خودم بنمایم. او با این قصد شروع به کشیدن زنجیر نمود ولیکن در کمال ناپاوری صدائی دلپذیر از یکی از زنگ های قصر به گوشش رسید. درب قصر در طی چند ثانیه گشوده شد اما ورود چیزی یا کسی به چشم نمی خورد، بجز دوازده دست بدون پیکر که در هوا معلق مانده بودند و هر کدام مشعلی را حمل می کردند.

شاهزاده بسیار گیج و مبهوت مانده بود آنچنانکه جرأت و توان حرکت کردن نداشت. او این زمان احساس کرد که به آرامی توسط دست هائی از پشت سر هُل داده می شود لذا چند قدم به جلو برداشت. شاهزاده به شدت دچار سرگشتگی روحی و عصبی شده بود. تا اینکه وارد راهروئی شد که با انواع سنگ های زینتی مزین گردیده بود. آنجا صداهای موسیقی متفاوتی به گوش می رسیدند بطوریکه سرودی با کلمات زیر را تداعی می بخشیدند:

خوش آمدید، ای شاهزاده

هیچ ترسی به خودتان راه ندهید

شما در اینجا قرین عشق و شادمانی خواهید بود

شما می توانید خستگی هایتان را بر طرف سازید و

لحظات خود را با یک بانوی زیبا بگذرانید

خوش آمدید، ای شاهزاده

هیچ ترسی به خودتان راه ندهید

شما در اینجا قرین عشق و شادمانی خواهید بود.

شاهزاده با شنیدن این عبارات دلنشین قوت قلبی دوباره یافت. البته او دقیقاً از معنی و منظور عبارات سر در نمی آورد. دست های بدون پیکر او را همچنان به جلو هل می دادند تا اینکه به درب بزرگی مزین به قطعات جواهر و مرجان رسیدند. درب مذکور خودبخود باز شد و شاهزاده وارد اتاقی گردید که سراسر با مرواریدهای درشت تزئین یافته بود.

شاهزاده از آن اتاق عبور کرد و به اتاق های دیگری رسید که با نقاشی های زیبا و جواهرات گوناگون تزئین شده بودند. اتاق ها با کمک هزاران چراغ کوچک و لوسترهای زیبا سراسر نور و روشنایی بودند بطوریکه شاهزاده تصور می کرد که اینک در یک قصر جادویی ایستاده است.

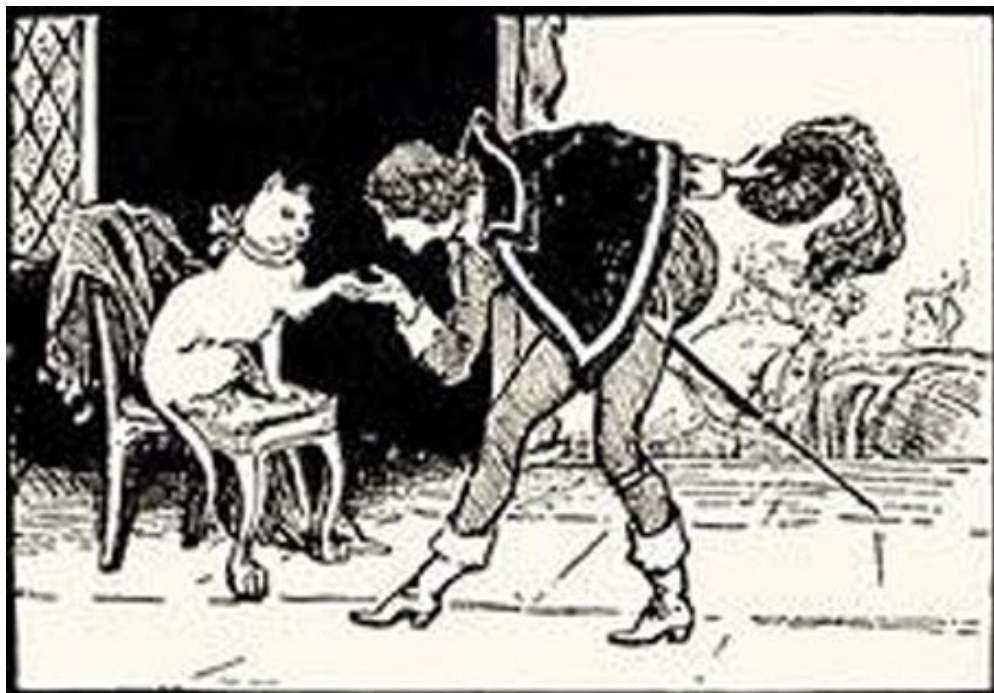
شاهزاده زمانیکه از ششمین اتاق باشکوه گذشت، توسط دست های بدون پیکر از حرکت بازماند. این زمان شاهزاده یک مبل راحتی را در جلوی خویش و در مقابل بخاری دید. آنگاه دست های بدون پیکری که بسیار سفید و ظریف بودند، تمامی لباس های خیس او را از تنش خارج ساختند و به او جامه هائی از جنس کتان بسیار نرم و لطیف پوشاندند. سپس جامه هائی راحت که با الیاف طلا آراسته و مروارید دوزی شده بودند، به وی اهداء گردیدند.

دست های بدون پیکر آنگاه لباسی برارنده برای نشستن بر روی میز پیرایش برای شاهزاده آوردند و او را پس از پوشاندن لباس بر روی صندلی نشانند. دست ها موهای شاهزاده را با ملایمت شانه زدند بطوریکه وی به دشواری تماس دست و شانه را احساس می کرد.

دست ها آنگاه برای شاهزاده لگنی بسیار زیبا مملو از مایعی معطر فراهم ساختند، تا دست و صورت خویش را با آن شستشو دهد. متعاقباً لباس های شاهزاده را مجدداً از تن وی خارج ساختند و به او لباس هائی فاخر و باشکوه پوشاندند. زمانیکه لباس پوشیدن شاهزاده کامل شد، دست های بدون پیکر او را به اتاقی که تاکنون ندیده بود، هدایت کردند که بنحو بسیار شاهانه ای با انواع اثاثیه و مبلمان باشکوه تجهیز یافته بود.

در آنجا انواع غذاها برای یک ضیافت عالی بر روی میز بزرگی چیده شده بودند. همه وسایل غذاخوری از جنس طلا و با انواع جواهرات مزین شده بودند.

شاهزاده با تعجب بر روی میز دو دست وسایل غذاخوری مشاهده کرد ولی نمی دانست که چه کسی وی را در غذاخوردن همراهی خواهد نمود.



شاهزاده زمانیکه بیشتر توجه کرد، ناگهان چشمش به هیکل کوچکی با ارتفاع کمتر از یک فوت (حدود ۳۳ سانتیمتر) افتاد که وارد اتاق شد و به طرف او قدم برداشت. هیکل کوچک نقابی بلند و سیاه‌رنگ بر چهره داشت و با دو گربه زیبا همراهی می‌گردید. او لباس سوگواری بر تن داشت و شمشیرهایی به دو طرفش آویزان بودند. جملگی این افراد نیز توسط تعدادی خدمه گربه‌ای همراهی می‌شدند. برخی از این افراد قفس‌هایی مملو از موش‌ها را با خودشان حمل می‌نمودند.

شاهزاده آنچنان حیران مانده بود که نمی‌دانست چه اتفاقی در حال افتادن است. هیکل کوچک اینک نقاب از چهره برداشت و آن را به سمتی پرتاب کرد. شاهزاده ناگهان گربه‌ای سفید و بسیار زیبا را در مقابل خویش مشاهده نمودند.

گربه ماده بسیار جوان و غمگین به نظر می‌رسید. او خود را به شاهزاده معرفی کرد. او گفت: شاهزاده جوان، به اینجا خوش آمدید. شما به من بزرگترین شادی‌ها را ارزانی داشته‌اید.

شاهزاده جواب داد: بانو، من از سخاوت و خیرخواهی شما بسیار خوشنودم. من اینک بسیار خوشوقت‌م که مخلوقی بسیار زیبا را می‌بینم و با او به صحبت می‌پردازم درحالی‌که چنین قصری را هیچگاه تاکنون متصوّر نیوده‌ام.

گربه زیبا گفت: تمامی این‌ها بسیار واقعی هستند اما شاهزاده عزیز، من بخوبی قادر به صحبت کردن نیستم ولیکن از تعارف شما ممنونم. حالا تشریف بیاورید تا به صرف شام بپردازیم.

آنگاه دست های بدون پیکر بشقاب ها و دیس ها را بر روی میز غذاخوری چیدند و شاهزاده و گربه سفید بر روی صندلی های کنار میز نشستند. دیس اوّل حاوی یک نوع کلوچه گوشت بود که از جوجه کبوترها تهیه شده بود. دیس دوّم حاوی نوعی قرمه سبزی بود که از موش های چاق تدارک گردیده بود.



شاهزاده از چشیدن چنین غذاهائی هراسید ولیکن گربه سفید با فراست خویش سریعاً از این موضوع آگاهی یافت. او شاهزاده را مطمئن ساخت که تمامی غذاهای روی میز از موش های صحرائی و موش های خانگی سالم و اختصاصاً برای او تهیه شده اند. بنابراین شاهزاده با میل و رغبت به توصیه گربه سفید عمل کرد و از آن غذاها صرف نمود.



زمانیکه خوردن شام به پایان رسید، شاهزاده مشاهده کرد که گربه سفید تصویری از جنس طلا را به یک طرف لباس خویش آویخته است. شاهزاده تقاضا کرد که تصویر طلائی را از نزدیک تماشا نمایند. او وقتی با دقت به تصویر نگاه کرد، مشاهده نمود که تصویر متعلق به یک مرد جوان بسیار زیبا است که شباهت خیلی زیادی به خود شاهزاده دارد.



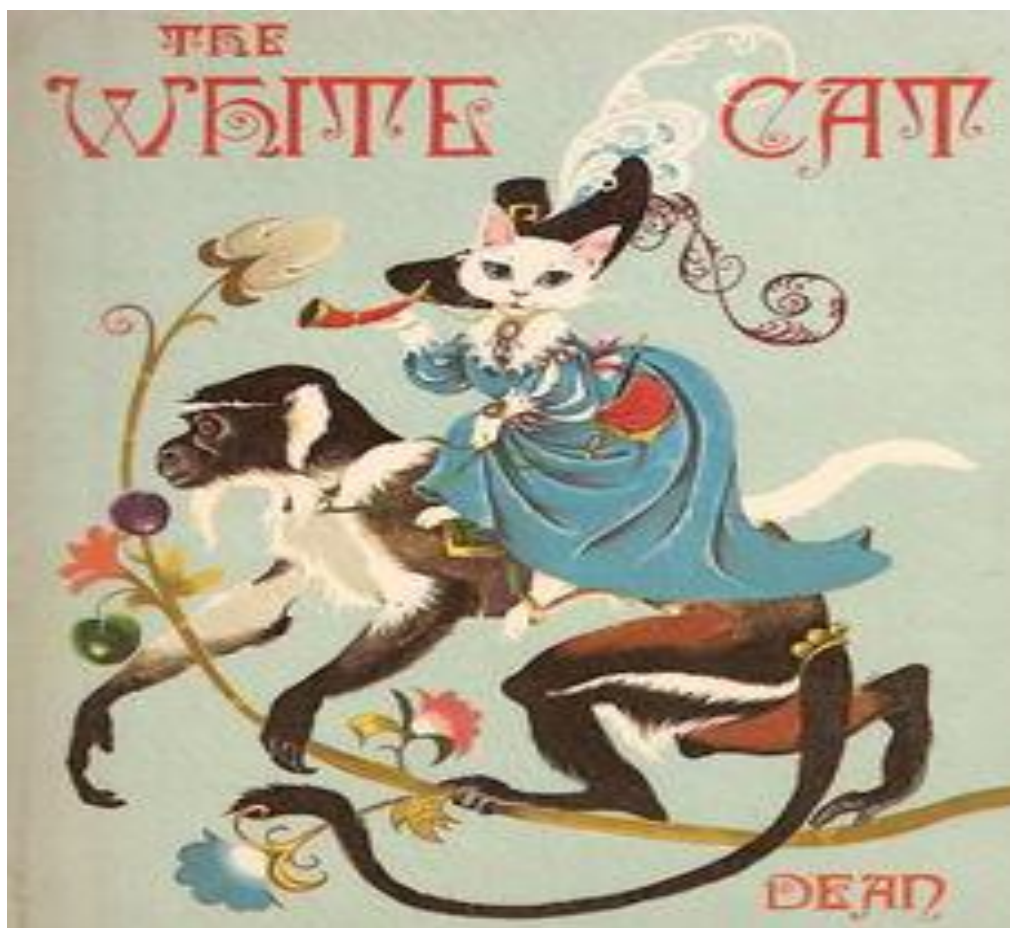
The White Cat

شاهزاده اندیشید: برخی اتفاقات اینجا کاملاً غیر عادی و مافوق تصوّر هستند.
گرچه سفید این زمان آهی کشید و همچنان غمگینانه به شاهزاده نگرید.
شاهزاده نیز جرأت و جسارت هیچ پرسشی را در خود سراغ ندید.
شاهزاده پس از آن با گرچه سفید درباره موضوعات و موارد مختلفی سخن گفتند. او دریافت که گرچه سفید درباره بسیاری از چیزهای دنیا به غزل سرایی پرداخته است و اشعار زیادی را از حفظ می‌داند. وقتی مدتی از شب گذشت، گرچه سفید با شاهزاده وداع کرد و به او شب بخیر گفت و شاهزاده توسط دست‌های بدون پیکر به تختخواب هدایت گردید.



تختخواب شاهزاده با تمام چیزهایی که تا آن زمان دیده بود، تفاوت داشت زیرا آن را بر بال هائی از پروانه ها آویزان ساخته و با پرهای ظریف و نادر آراسته بودند. این بستر از جنس پارچه های توری و با دسته هائی از انواع روبان ها تزئین یافته بود آنچنانکه همانند شیشه ای بنظر می رسید که از کف اتاق تا سقف امتداد دارد.

شاهزاده موضوع را درک نمود و بدون اینکه هیچ کلامی بر زبان بیاورد، با کمک دست های بدون پیکر وارد تختخواب معلّق شد. او در طول شب فقط توانست مدت کمی را به خواب برود و صبح بسیار زود نیز با صدای درهم و برهمی از خواب پرید. دست های بدون پیکر او را از تختخواب معلّق بلند کردند و به او یک ژاکت شکار بسیار شکیل پوشاندند.



شاهزاده نظری به حیاط قصر انداخت. او بیش از پانصد گربه را مشاهده کرد که مشغول آماده سازی خود برای رفتن به میدان شکار بودند زیرا قرار بود آن روز فستیوال شکار برگزار شود. این زمان گربه سفید وارد اتاق شاهزاده شد. او قبل از هر چیز در مورد سلامتی شاهزاده از وی پرس و جو نمود آنگاه از شاهزاده برای شرکت در مراسم نمایش و سرگرمی دعوت به عمل آورد. شاهزاده دعوت گربه سفید را با میل و رغبت پذیرفت. او سپس خود را مجهز نمود و سوار یک اسب تیزرو گردید و بدین ترتیب آماده تاخت و تاز شد. گربه سفید نیز سوار یک میمون زرنگ شد. او لباس و کلاه ازدها گونه ای پوشیده بود. او بدین ترتیب آنچنان خشم آلود و خطرناک بنظر می آمد که تمامی موش های صحرائی و خانگی از وحشت به هر سوراخ و جان پناهی گریختند.



همه چیز آماده شده بود. شیپورهایی که از شاخ گوزن ساخته شده بودند، به صدا در آمدند و همگی شرکت کنندگان از آنجا به اراضی اطراف پراکنده گردیدند. برآستی هیچ شکار کردنی برای شاهزاده این چنین دلپذیر و شادی آور نبود.

گربه ها بسیار چابک تر از خرگوش ها و سنجاب ها به هر طرف می دویدند. آنها سعی می کردند که هر حیوانی را پس از شکار کردن به حضور گربه سفید بیاورند. آنها به هزاران نوع حقه بازی و شوخ طبعی دست می یازیدند تا لحظات لذت بخشی را برای همراهان فراهم سازند.

هیچ پرنده ای در امان نبود زیرا هیچ درختی نمی توانست مشکلی برای صعود میمون ها باشد. گربه سفید درحالیکه بر روی یکی از میمون ها سوار شده بود، از درخت ها و مکان های مرتفع و صعب العبور بالا می رفت. او حتی خود را به آشیانه عقاب جوانی در همان نزدیکی ها رسانید.

وقتی شکار کردن به پایان رسید، جملگی همراهان به قصر برگشتند. گربه سفید بلافاصله لباس ازدها گونه را از تن خارج ساخت و لباس مناسب تری پوشید. گربه سفید آنگاه برای صرف شام با شاهزاده بر سر میز غذاخوری حاضر گردید. تمامی آنها بسیار گرسنه بودند لذا با اشتها به غذا خوردن پرداختند.

حاضرین سپس مقداری نوشیدنی بسیار گوارا نوشیدند و از دنیا غافل گردیدند آنچنانکه شاهزاده از سودای خریداری سگ کوچک و زیبا برای پادشاه کهنسال به کلی غافل ماند. شاهزاده به هیچ چیز دیگری بجز گربه سفید نمی اندیشید لذا مؤدبانه از این موجود کوچک و شیرین تشکر نمود.

شاهزاده و گربه سفید هر روز مشغول تفریحات و سرگرمی های جدیدی می شدند. این موضوعات باعث گردیدند که شاهزاده بکلی کشور و خویشاوندانش را از یاد ببرد. او گاهاً آنچنان نادم و پشیمان می گردید که چرا نمی تواند همانند گربه ها باشد و مهر و عاطفه ای همچون گربه ها بروز دهد.

شاهزاده یکبار با افسوس به گربه سفید گفت: من چگونه می توان شما را ترک نمایم درحالیکه به شدت دوستتان دارم. بنابراین از شما تقاضا دارم که یا شما به شکل یک بانو در آئید و یا اینکه مرا به شکل یک گربه نر در آورید.

گربه سفید با شنیدن آرزوی شاهزاده لبخندی بر لب آورد اما از پاسخگویی سر باز زد.

مهلت دوازده ماهه پادشاه به سه فرزندش برای آوردن یک توله سگ زیبا و باهوش نزدیک به پایان بود.

گربه سفید از گذشت هر روز بخوبی آگاهی داشت. او از تمام ماجراهائی که برای شاهزاده از زمان ترک قصر پدرش تا آن هنگام رُخ داده بود، مطلع بود. گربه سفید می دانست که فقط سه روز دیگر برای تحویل یک سگ کوچک مورد پسند پادشاه وقت باقی مانده است.



شاهزاده از اینکه هدف اصلی از مسافرتش را به فراموشی سپرده است، بسیار گیج و متحیر گشت. او بسیار آزرده و پریشان گردید زمانیکه گربه سفید به او گفت که نباید غمگین و محزون باشد چونکه او نه تنها برایش یک سگ کوچک بسیار عالی فراهم نمود بلکه به او یک اسب تیزرو هدیه خواهد داد که او را صحیح و سالم در کمتر از دوازده ساعت به قصر پدرش برساند.

گربه سفید گفت: به اینجا نگاه کنید. او سپس یک میوه بلوط را با شاهزاده نشان داد و افزود: این میوه حاوی چیزی است که شما نیاز دارید.

شاهزاده میوه بلوط را به گوش خویش نزدیک کرد و عو عو یک سگ کوچک را از درون آن شنید. پس از خوشحالی در پوست خویش نمی گنجید. شاهزاده از گربه سفید به دفعات تشکر کرد.

روز بعد، شاهزاده و گربه سفید با محبت و مهر از همدیگر خداحافظی کردند و شاهزاده به طرف قصر پدرش عزیمت نمود.



شاهزاده بلافاصله به محل موعود رفت و به جمع سایر برادرانش پیوست. آنها همدیگر را در آغوش گرفتند و به شرح آنچه بر سرشان آمده بود، مشغول گردیدند. زمانیکه جوان ترین برادر به آنها یک سگ کوچک بی اصل و نسب را نشان داد، جملگی اذعان داشتند که آن حیوان نمی تواند مورد پسند پادشاه قرار گیرد. برادرها هر کدام پای خود را از زیر میز بر روی پنجه پای همدیگر قرار دادند و مدعی شدند که ما هیچکدام شانس برای این سگ کوچک قائل نیستیم.

برادران روز بعد به اتفاق بسوی قصر پادشاه رفتند. سگ های دو برادر بزرگتر بر روی بالش ها لمیده بودند و بالاپوشی قلابدوزی بر تن داشتند. هیچ کس جرأت دست زدن به آنها را نداشت.

برادر کوچکتر سگ کوچک خود را کاملاً کثیف با خود برده بود. همگی درباریان و حضار در عجب مانده بودند که چگونه می توان انتظار برنده شدن چنین هدیه ای را داشت.

پادشاه ابتدا دو توله سگ شاهزاده های بزرگتر را بررسی و آزمایش نمود سپس اظهار داشت که آنها گرچه بسیار زیبا هستند اما آنچنانکه او انتظار داشته است، نمی باشند.

بر خلاف پادشاه، اکثریت حاضرین در خفا اذعان داشتند که آن دو توله سگ انصافاً بسیار خوب و زیبا می باشند لذا برادرها شروع به نزاع با یکدیگر کردند.

در این زمان، برادر کوچکتر در مقابل پادشاه قرار گرفت و تعظیم نمود. او سپس میوه بلوط را از جیب خویش خارج ساخت، در نتیجه مجادله دو برادر بزرگتر موقتاً خاتمه یافت زیرا یک توله سگ زیبا و کوچک از داخل آن ظاهر گردید آنچنانکه می توانست از کوچکترین حلقه نمایش نیز عبور نماید. او بنحو معجزه آسایی زیبا می نمود.

پادشاه با دیدن چنین توله سگ زیبا و بی نظیری نتوانست رضایتمندی خویش را بی درنگ اعلام ننماید. او بر خلاف قولی که به پسرانش داده بود، در اعماق قلبش تمایلی نداشت که دست از تاج و تخت بر دارد و از قدرت سلطنت کناره گیری نماید لذا اندیشید که به پسرهایش بگوید که یک فرصت یکساله دیگر به آنها داده می شود. البته نمی تواند از آنها انتظار داشته باشد که مجدداً چنین زحماتی را بلافاصله متحمل گردند.

پادشاه همچنین گفت: از اینکه آنها به موفقیت هائی رسیده اند، او نمی تواند آنها را برای یک تلاش دیگر عازم نسازد. بنابراین پادشاه درخواست نمود که پسرانش یک سال فرصت خواهند داشت تا یک قطعه پارچه کتانی بسیار ظریف را برایش به هدیه آورند. آن پارچه باید چنان نازک و ظریف بافته شده باشد که بتوان آن را از سوراخ سوزن خیاطی عبور دهند.

سه شاهزاده اندیشیدند که این کار بسیار دشوار است ولیکن با این وجود فرمان پادشاه را پذیرفتند و بزودی مسافرت جدیدی را آغاز نمودند.

دو برادر بزرگتر هر کدام راهی متفاوت از همدیگر را برگزیدند اما برادر کوچکتر مجدداً بر اسب تندرو خویش سوار گردید و در کوتاهترین زمان ممکن به قصر گربه سفید رسید. گربه سفید با دیدن شاهزاده بسیار شاد و مسرور گردید. دست های بدون پیکر نیز به او کمک نمودند، تا از اسب پیاده شود.

آنها بلافاصله وسایل راحتی و آسایش شاهزاده را فراهم ساختند، تا تجدید قوا نماید.

شاهزاده سپس در مورد حکم تعجب بر انگیز پادشاه در رابطه با توله سگ زیبایی که به وی ارزانی شده بود، برای گربه سفید گزارش داد. شاهزاده همچنین به او اطلاع داد که پادشاه چه درخواست دیگری را مطرح ساخته است.

گربه سفید گفت: شاهزاده عزیز، خیالت از هر جهت آسوده باشد زیرا من در دربار خویش گربه های هنرمندی دارم که می توانند پارچه کتان ظریف مورد نظر پادشاه را تهیه نمایند. پس شما نیاز به انجام هیچ کاری نخواهید داشت مگر اینکه تا مدت تهیه پارچه مرا از مصاحبت خویش بهره مند سازید. ما در

این مدت تمامی سعی خویش را به عمل می آوریم تا شما از تفریحات و سرگرمی های مناسب برخوردار گردید.

بر این اساس گربه سفید فرمان داد تا به افتخار ورود شاهزاده به آتشبازی بپردازند آنچنانکه بتوانند از پنجره اتاق به تماشای آن مشغول گردند.

جشن و شادمانی بزرگی به دستور گربه سفید برپا شد و از طرف او به همه افراد اطلاع دادند که شاهزاده به قصر باز گشته اند. گربه سفید بطور مدام شواهدی از درک عالی خویش را بروز می داد. بدین ترتیب شاهزاده هیچگاه از همراهی و همدمی با گربه سفید احساس خستگی نمی کرد. گربه سفید با شاهزاده درباره موضوعات مختلفی از جمله تئاتر و مُد روز به گفتگو می نشست. او هیچگاه شاهزاده را تنها نمی گذاشت.

شاهزاده باوجود اینکه از انواع سرگرمی ها و تفریحات بهره مند بود و مشغولیات فکری گوناگونی داشت اما همواره می اندیشید که چگونه یک گربه سفید کوچک می تواند این چنین از تمامی روابط و امکانات انسان ها مطلع باشد و از آنها بهره گیرد؟

حدوداً دوازده ماه دیگر بدینگونه بدون هیچ رویداد ویژه ای سپری شدند تا اینکه گربه سفید به یاد شاهزاده انداخت که در زمان مقرر به انجام وظایفش بپردازد.

گربه سفید گفت: شاهزاده من، این دفعه نیز بسیار امیدوارم که در رقابت با برادرانت از بالاترین امتیاز برخوردار می گردید.

شاهزاده زمانیکه به داخل حیاط نگریست، با کمال تعجب یک کالسکه بسیار عالی را دید، که سراسر از طلا، نقره، مروارید و الماس تزئین یافته بود و با دوازده اسب تیزرو به سفیدی برف کشیده می شد. افسار، زین و لگام اسب ها تماماً از گران ترین تزئینات برخوردار بودند. در عقب کالسکه نیز چند نگهبان کاملاً آراسته و مرتب ایستاده و منتظر فرمان شاهزاده بودند.

گربه سفید سپس به شاهزاده یک دانه آجیل هدیه داد و گفت: شما می توانید آنچه را در صدد یافتنش بوده اید، درون این دانه آجیل بیابید. در حقیقت همان تکه پارچه ای که قولش را به شما داده بودم، در داخل این دانه آجیل قرار دارد. بهر حال شما هیچگاه نباید این دانه آجیل را تا قبل از اینکه به حضور پادشاه پذیرفته شوید، بشکنید.

گربه سفید آنگاه مانع تشکر و قدردانی مرسوم توسط شاهزاده نسبت به الطاف خویش گردید. او پس از آن با شتاب از شاهزاده خداحافظی کرد و وی را روانه قصر پدرش نمود.

هیچ چیز نتوانست از سرعت دوازده اسب تیزرو سفیدی که به کالسکه بسته شده بودند، در انتقال بموقع شاهزاده خوش شانس به قصر پدرش بکاهد. با این وجود برادران وی درست اندکی قبل از شاهزاده وارد قصر پادشاه شده بودند. برادران با دیدن مجدد همدیگر بسیار مسرور گردیدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. آنها بفوریت تقاضا کردند که به دیدار پادشاه شرفیاب گردند.

پادشاه پسران خود را بلافاصله به حضور پذیرفت و مورد لطف و تفضل بسیار قرار داد. تمام شاهزاده ها عجله داشتند که زودتر از دیگر برادران بتوانند هدیه ناری که به همراه آورده بودند، تقدیم پادشاه نمایند تا توسط وی ارزیابی شود و در صورت امکان تاج و تخت پادشاهی را صاحب گردند. دو برادر بزرگتر هر کدام تکه ای از پارچه کتانی تهیه کرده بودند، که بسیار ظریف و نازک بودند آنچنانکه هیچکس شکی نداشت که می توان آنها را از سوراخ سوزن خیاطی عبور داد. دو برادر تکه پارچه خود را با احترام به پادشاه تحویل دادند، تا ارزیابی آن را مطابق آنچه اعلام کرده بود، انجام دهد. جملگی حضار می پنداشتند که یکی از آن دو نفر تاج سلطنت را از آن خویش خواهند ساخت اما وقتی که پادشاه تلاش کرد تا تکه پارچه شاهزاده اول را از میان سوراخ سوزن خیاطی عبور دهد، قادر به آن نشد چونکه بخش کوچک انتهائی آن درون سوراخ گیر کرد.

سپس نوبت به شاهزاده دوم رسید. او مطمئن بود، که تاج سلطنت نصیب وی خواهد شد اما در کمال تعجب تکه پارچه وی نیز در آخرین لحظه درون سوراخ سوزن خیاطی گیر کرد و موفقیتی بیشتر از برادر اولی نصیبش نگردانید.

بهرحال قطعات پارچه ای که دو برادر بزرگتر آورده بودند، با وجودیکه بسیار ظریف و لطیف بافته شده بودند، نتوانستند از سوراخ سوزن خیاطی عبور داده شوند.

سرانجام نوبت به جوان ترین شاهزاده رسید. او این زمان جلوتر آمد و خود را به نزدیکی پادشاه رسانید سپس درب جعبه کوچک و بسیار شکلی را که با انواع جواهرات مزین شده بود، به آرامی گشود و از داخل آن یک عدد گردو خارج ساخت. سپس پوسته گردو را شکست ولی همانگونه که تصور می کرد، چشمانش به تکه ای پارچه کتانی بسیار ظریف نیفتاد. او با کمال تعجب هیچ چیزی بجز یک عدد فندق در آن ندید. شاهزاده امید خویش را بهیچوجه از دست نداد لذا میوه فندق را با احتیاط شکست اما از داخلش فقط یک هسته گیلاس بیرون افتاد.

پادشاه که آماده ادامه قضاوت بود، از چنین محکمه غیر عادی حیرت زده شد. او و دو برادر دیگر نتوانستند، مانع خندیدن خویش شوند. آنها می اندیشیدند که برادر کوچکتر بر خلاف آنچه وانمود می کند

و همواره ادعا دارد، یقیناً ابله تر از آن است که لایق تاج و تخت پادشاهی و عهده دار سلطنت بر مردم کشورشان باشد.

شاهزاده سرانجام هسته گیلان را نیز شکست و از آن یک دانه گندم خارج ساخت. شاهزاده که کلافه شده بود، با دقت و وسواس زیاد اقدام به شکستن دانه گندم نمود اما بلافاصله دهانش از تعجب باز ماند زیرا در کمال حیرت یک دانه ارزن درشت از داخل آن نمایان گردید.

شاهزاده کاملاً گیج و حیران مانده بود لذا زیر لب شروع به غرولند کردن نمود: آه ای گربه سفید، آیا واقعاً مرا فریب داده اید؟

او در این زمان احساس نمود که دست چپش توسط پنجه های یک گربه خراشیده می شود لذا مجدداً جرأت خویش را بازیافت و شروع به شکستن دانه ارزن نمود. شاهزاده ناگهان در میان شگفتی تمام حصار توانست تکه ای پارچه کتانی را به طول حدود ۵۰ متر از داخل آن خارج سازد. آن پارچه آنچنان ظریف و لطیف بافته شده بود، که به آسانی می توانستند، آن را از سوراخ سوزن خیاطی عبور دهند. پادشاه اینک هیچ بهانه و دستاویزی برای عدم واگذاری تاج پادشاهی به پسر کوچکش نداشت لذا آه عمیقی کشید تا نفسی تازه کند و فرصتی برای چاره اندیشی پیدا نماید.

همگی حصار به آسانی دریافتند که پادشاه از واگذاری تاج و تخت به پسرش بسیار متأسف و پشیمان گردیده است و تاب و تحمل موفقیت هیچکدام از آنها را نداشته است.

پادشاه آب دهانش را با سختی قورت داد، صدایش را صاف نمود و سپس لب به سخن گشود: پسران عزیز من، اکنون از صمیم قلب بسیار خوشنودم که عشق و فرمانبرداری خودتان را به پدر سالخورده خویش به اثبات رسانده اید لذا به هیچوجه نمی توانم رضایتمندی خویش را از شما دریغ نمایم ولیکن باید یک کار دیگر نیز برایم انجام بدهید. هر سه نفر شما باید یکبار دیگر بار سفر بر بندید و برای این کار یک سال به شما وقت می دهم. شما در پایان سال باید زیباترین بانوی کشور را به اینجا بیاورید، تا شما را به عقد و ازدواج همدیگر در آورم سپس تاج و تخت سلطنت را به فرد برنده رقابت بسپارم. بدین ترتیب شاهزاده ها برای دفعه سوم قصر پادشاه را ترک گفتند و بی درنگ بار سفر بستند و عازم مناطق مختلف کشور شدند.

شاهزاده جوان در کمتر از دوازده ساعت با استفاده از کالسکه باشکوه و اسبان تیزرو به قصر گربه سفید عزیزش وارد شد. همه چیز در داخل قصر گربه سفید همانند قبل بود و اوضاع آن به روال گذشته جریان داشت.

شاهزاده تا پایان سال در کنار گربه سفید روزگار گذراند و به عیش و نوش پرداخت. سرانجام در فاصله یک روز به پایان مهلت یکساله مجدداً گربه سفید شاهزاده را مخاطب قرار داد و گفت: شاهزاده من، شما تا فردا باید در قصر پدرتان حاضر باشید و فرمان پادشاه را به انجام برسانید. البته این موضوع فقط به خودتان بستگی دارد که کدام یک از پرنسس های زیبایی را که می شناسید، بر گزینید. شما همچنین با انتخاب درست می توانید سحر و جادویی را که از دیرباز بر زندگی من مستولی شده است، باطل و بی اثر نمایید.



گربه سفید ادامه داد: شما باید سر و دم مرا قطع کنید سپس آنها را در آتش بیندازید. شاهزاده با تعجب گفت: من باید سر و دم شما را قطع کنم؟ شما حتماً از علاقه قلبی ام به خودتان باخبر هستید. ای گربه زیبا، من چگونه باور نمایم که این خواسته حقیقی شما است؟ گربه سفید گفت: ای شاهزاده مهربان، شما یقیناً درباره من دچار اشتباه شده اید. من هیچ شکی در مورد احترام و ادب شما ندارم ولیکن اگر شما آرزو دارید که مرا در شمایل بجز یک گربه ببیند، لاجرم باید به آنچه گفته ام، راضی شوید. تنها در چنین حالتی است که شما خدمتی بزرگ نسبت به من انجام خواهید داد، تا حدی که من هیچگاه قادر به جبران آن نخواهم بود.

چشمان شاهزاده مملو از اشک شدند و او با همان حال به گربه سفید گفت: اینک مرا مجبور می سازید که وظیفه مرگ آور خویش را در عین نارضایتی قلبی ام به انجام برسانم.

گربه سفید همچنان مشتاقانه شاهزاده را به انجام اینکار تشویق کرد.

سرانجام شاهزاده با دست های لرزان شمشیرش را از نیام بیرون آورد و سر و دم گربه سفید را با ضرباتی سریع و دقیق قطع نمود و بلافاصله آنها را درون آتش فروزان انداخت.

در اندک زمانی بدن گربه سفید تا اندازه واقعی یک انسان معمولی بزرگ شد و به ناگهان به دوشیزه ای جوان و بسیار زیبا تغییر شکل داد.

شاهزاده از مشاهده چنان دختر وصف ناپذیری شگفت زده شد و زبانش از سخن گفتن باز ماند. تعجب شاهزاده زمانی به اوج خود رسید که در اطرافشان تعداد زیادی از آقایان و بانوان را با لباس های مجلل و سر و وضعی بسیار آراسته مشاهده کرد درحالیکه هنوز مقداری موی گربه بر روی شانه هایشان دیده می شد. آنها جملگی جلو آمدند و خودشان را بر پاهای ملکه خویش انداختند و از اینکه مجدداً او را به سیاق پیشین می بینند، اظهار خوشحالی و شادمانی کردند.

ملکه آنگاه از تمامی مردان و زنان حاضر خواست که آنجا را ترک کنند و او را با شاهزاده جوان تنها بگذارند. او سپس به شاهزاده گفت: شاهزاده عزیز، فکر نکنید که من همیشه آن گونه بوده ام و به شکل گربه به دنیا آمده ام، بلکه افرادی وجود واقعی مرا از چشم دیگران مخفی داشته بودند. پدرم یک پادشاه بزرگ بود و بر شش قلمرو پادشاهی حکمرانی می کرد. او مادرم را که شاهزاده خانمی بسیار زیبا بود، به فراوانی دوست می داشت. پدرم همواره به مادرم اجازه می داد تا آن گونه که دوست می دارد، با آزادی کامل زندگی کند. مادرم مسافرت را بسیار دوست داشت لذا مدتی قبل از تولدم به مسافرت هائی در مناطق کوهستانی پرداخت.

مادرم در طی مسافرت هایش به قصری بسیار قدیمی متعلق به پریان رسید. آن قصر بسیار زیبا و چشم نواز می نمود ولیکن هیچکس نمی توانست به آن وارد گردد زیرا دربی برای ورود نداشت و دیوارهای بلند قصر نیز مانعی بزرگ برای ورود افراد بودند.

مادرم شنیده بود که در باغ های پریان میوه هائی رشد می کنند که در خوشمزه بودن در جهان همتا ندارند. مادرم در هوس خوردن چنان میوه هائی با طناب توانست از دیوارهای بلند قصر بگذرد و وارد باغ قصر شود و تعدادی از میوه های درختان باغ را بچیند و بخورد. حال مادرم پس از خوردن میوه های باغ پریان آنچنان دگرگون شد، که پس از آن نه چیزی می خورد و نه می خوابید بلکه بدون انقطاع آه می کشید. مادرم با هیچکس نیز سخن نمی گفت.

حدود شش هفته بعد، همراهان مادرم او را در خارج از دیوارهای بلند قصر یافتند و به خانه آوردند. پدرم تمامی طبیبان کشور را برای درمان مادرم بر بالینش حاضر نمود اما هیچکدام نتوانستند بیماری وی را تشخیص بدهند و وی را درمان کنند.

مادرم در تمام این مدت فقط آه می کشید و هق هق گریه می کرد. او یک شب که در حال چرت زدن بود، ناگهان زن پیر و کوتوله ای را در مقابلش می بیند که بسیار زشت و ناتوان می نمود. زن بر روی صندلی راحتی کنار بستر مادرم می نشیند و به مادرم می گوید که بیماری شما بواسطه خوردن میوه های مسموم باغ پریان است. او گفت: شما بزودی دختری به دنیا می آورید ولی ما او را به عالم خودمان خواهیم برد و در کمال صحت و سلامت از او نگهداری خواهیم نمود. دخترتان نمی تواند به شکل آدمیزاد ظاهر شود، مگر اینکه فردی عاشق او شود و قصد ازدواج با او را داشته باشد.



اینک شاهزاده عزیزم، شما از صمیم قلب عاشق من شده اید و توانستند بر خواهش های درونی خویش
چیره گردید و مرا از جادوی پریان برهانید. پس من هم قول می دهم که تا پایان عمر برایتان همسری
مهربان و وفادار باشم.



شاهزاده و دختر زیبا بلافاصله سوار کالسکه زرین شدند و در اندک مدتی به نزد پادشاه رسیدند. آنها سریعاً خودشان را برای رقابت با سایر برادران آماده ساختند. پادشاه با دیدن دختری بسیار زیبا و با وقار که در وصف نمی گنجید، در نهایت بر عهد و پیمان خویش پایبند ماند و تاج و تخت پادشاهی را در عین عدم تمایل و خواست قلبی خویش به پسر کوچکترش واگذار نمود.

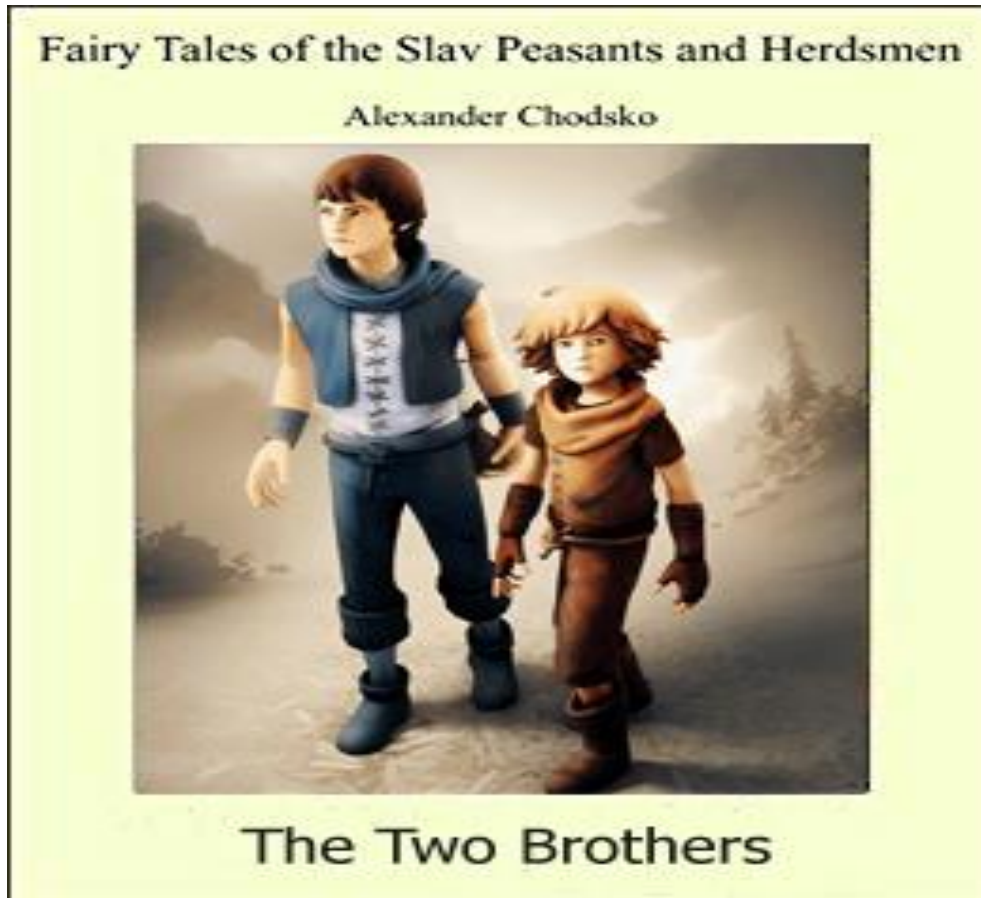


شاهزاده جوان با دختر زیبای پادشاه کشور همسایه که سال ها در قالب بدن گربه ای گرفتار جادوی پریان شده بود، ازدواج نمود و سال های بسیاری با محبت ، گذشت ، فداکاری و وفاداری که زبانزد همگان شده بود، در کنار یکدیگر زیستند و هیچگاه تا لحظه مرگ از لذت زندگی در کنار خانواده و فرزندان سیر نشدند.



داستان : دو برادر (The Two Brothers)

نویسنده : الکساندر چودسکو (Alexander Chodsko)





در روزگاران پیش از این دو برادر در شهری بزرگ زندگی می کردند. پدر آن دو برادر پسرانش را فقط با برجا گذاردن یک دارائی مختصر ترک نموده و به رحمت خدا رفته بود.

برادر بزرگتر با گذشت زمان به مال و ثروت فراوانی دست یافت. او بسیار بیرحم، فریبکار و مردم آزار بود و از دست یازیدن به هیچ عملی برای تأمین خواسته ها و منافع شخصی خویش دریغ نمی ورزید و ابائی نداشت.

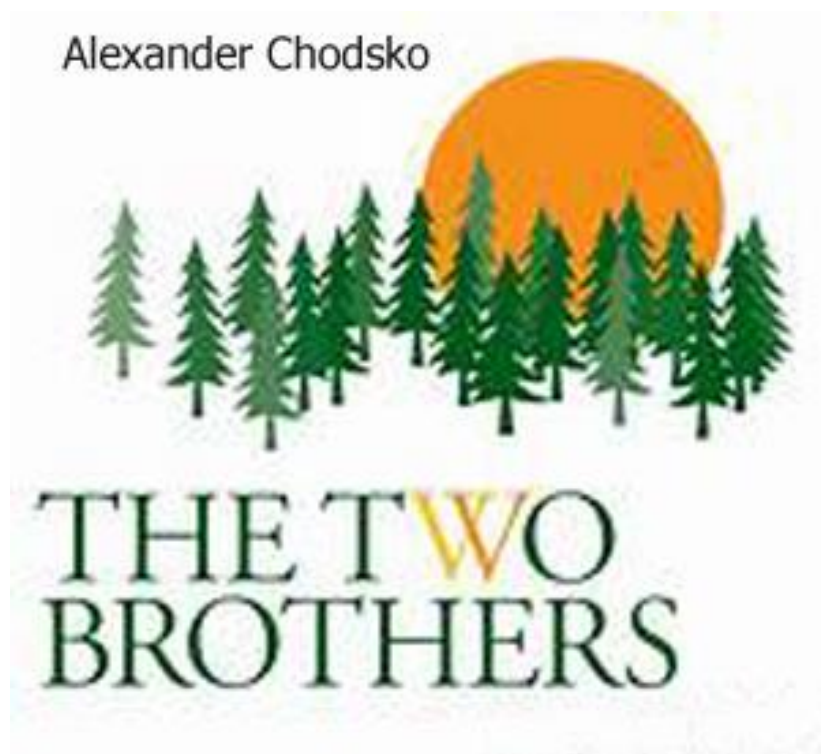
برادر کوچکتر بر عکس برادر دیگر بسیار مهربان و مردم دوست بود. او در رفتارش با دیگران بجز کمک و همراهی نیتی نداشت. برادر کوچکتر زندگی فقیرانه ای را اداره می کرد. او چندین فرزند قد و نیم قد داشت. امرار معاش بر زندگی برادر کوچکتر بسیار فشار می آورد آنچنانکه خانواده اش به ندرت غذا و حتی نان کافی برای خوردن داشتند.

روزگار همچنان سر ناسازگاری داشت، به حدی که سرانجام یک روز هیچ چیزی در خانه برادر کوچکتر یافت نشد. پس او مجبور گردید که برای درخواست کمک و مساعدت راهی خانه برادر بزرگترش شود. او قصد داشت، از برادرش چند قرص نان به عاریت بستاند و شکم خانواده اش را موقتاً سیر کند.

برادر کوچکتر با این قصد مدتی را پشت درب خانه برادر ثروتمندش به انتظار نشست تا اینکه برادر بزرگتر با منت و افاده بسیار وی را دم درب خانه اش پذیرفت. برادر ثروتمند با دیدن برادر فقیر وی را فردی ولگرد و گدا صفت نامید سپس در کمال تعجب درب خانه اش را با شدت تمام بر روی برادر کوچکتر بست.

مرد فقیر بعد از این برخورد بیرحمانه و غیر منصفانه، هیچ بهانه ای برای اینکه با دست خالی به خانه اش برگردد و با زن و بچه های گرسنه اش روبرو شود، در آستین نداشت. با همه این احوالات گرسنگی مفرط، پوشاک اندک و لرزش ناشی از سرمای شدید شامگاهی باعث می گردیدند، تا پاهای مرد فقیر قادر به حمل بدن نحیف، خسته و درمانده اش نباشند.

این زمان قلب رئوف مرد فقیر بهیچوجه راضی نمی شد تا مثل همیشه با دستان خالی به نزد فرزندان گرسنه اش در خانه کوچک و محقر بر گردد لذا با قلبی آکنده از غم و اندوه و در کمال ناامیدی به سمت جنگل های انبوه کوهستانی گام برداشت.



مرد بیچاره برای جستجوی غذا به هر گوشه از جنگل انبوه سرکشی کرد. او از تمامی تجارب خویش بهره گرفت اما بجز مقدار کمی میوه های جنگلی و اندکی دانه های وحشی که بر روی زمین ریخته بودند، چیزی برای خوردن نیافت. او مجبور شد که برای سیر کردن شکم خود به خوردن آنچه از جنگل جمع آوری کرده بود، اکتفا نماید اما دانه های وحشی آنچنان سفت و سخت بودند، که بخش هائی از لبه دندان هایش را شکستند و آن ها را به شکل کنگره دار در آوردند.



مرد بیچاره با آغاز شب نمی دانست که چگونه می تواند خودش را گرم نگهدارد، تا از سوز و سرمای مرطوب جنگل انبوه یخ نزند و تا فرارسیدن طلوعه صبح جان سالم بدر ببرد. باد سرد که از سرزمین های شمالی می وزید، همچون شلاق بر بدن نحیف و نیمه لخت وی ضربه می نواختند و تن رنجور او را بیشتر و بیشتر می آزردهند.

مرد فقیر با خود اندیشید: اینک به کجا می توانم پناه ببرم؟

آیا بهتر نیست، کلبه ای کوچک و بسیار محقر با استفاده از شاخه های خشک درختان جنگلی برای خویش بسازم؟

من در اینجا نه غذایی دارم و نه می توانم آتشی بیفروزم.

برادر ثروتمندم نیز مرا با بیرحمی از درب خانه اش رانده است.

خدایا، خداوندگارا، کمکی بنما و راهی بر من حقیر بگشا.

مرد فقیر در همین وضعیت ناجور ناگهان به خاطر آورد که پیش از این از برخی مردمان کهنسال شنیده است، که در بالای کوه و بر فراز قله ای بلورین از دیرباز آتشی افروخته اند، که همواره می سوزد و هیچگاه خاموش نمی گردد.

مرد بیچاره با خودش گفت: باید بر ستیغ کوه بروم و آتش ابدی را بیابم. من در آنجا می توانم اندکی بیاسایم و خودم را گرم کنم.



پس آنگاه مرد فقیر شروع به بالا رفتن از کوه بلند نمود. او همچنان با تمام توانش از سرایشی کوه بالا می رفت تا اینکه به نوک قله رسید. او بسیار شگفت زده شد زمانیکه دوازده مرد عجیب را دید که بر گرداگرد آتشی عظیم بر روی قطعاتی از سنگ نشسته اند. او لحظاتی برجایش ایستاد و با حیرت به آنان نگریست اما اندکی پس از آن به خودش نهیب زد. برآستی من چه چیزی برای از دست دادن دارم؟ پس چرا باید از آنان بترسم؟ خدا با من است. هر چه باداباد.

مرد فقیر با گفتن این کلمات جرأت یافت و به سمت توده آتش گام برداشت. مرد بیچاره درحالیکه مرتباً تعظیم می کرد، گفت: ای مردان نیک سیرت لطفاً بر پریشانی و تنگدستی من رحم کنید. من مردی فقیر و بیچاره ای هستم که هیچکس حتی برادر ثروتمندم عنایتی نسبت به من روا نمی دارد. من از بنیه مالی برای تهیه یک آتش کوچک نیز برای خانه ام بی بهره ام. پس آیا اجازه می دهید تا در کنار این آتش بزرگ اندکی گرم شوم؟

تمامی دوازده مرد عجیب مهربانانه به مرد فقیر نگریستند. سرانجام یکی از آنان گفت: پسر، بیایید و در کنار ما بنشینید و خودتان را کاملاً گرم کنید.

مرد فقیر با تعارفی که شنید، به کنار آتش رفت و در آنجا بر روی قطعه سنگی نشست تا خود را با حرارت شعله های آتش گرم نماید.

مرد فقیر با آنکه در مجاورت آن افراد نشسته بود اما یارای حرف زدن نداشت لذا ساکت و آرام برجا ماند.

آنچه بیشتر مرد فقیر را متحیر می ساخت آنکه هر یک از دوازده مرد عجیب صندلی های سنگی خود را با فرد کناری تعویض می نمودند آنچنانکه انگار در یک خط منحنی در کنار آتش عبور می کنند و در نهایت به جای اولیه خودشان بر می گردند.

هنگامی که مرد فقیر اندکی بیشتر خود را به کنار آتش عظیم کشاند، مردی از میان آن اشخاص که مسن تر از سایرین بود و ریش بلند سفید رنگ و سری نسبتاً طاس داشت، از کنار آتش برخاست و به مرد فقیر گفت: ای مرد، بیهوده عمر و زندگی خودت را در اینجا به هدر ندهید و هر چه زودتر به کلبه خودتان برگردید. شما با کار و تلاش صادقانه و شرافتمندانه می توانید با سربلندی زندگی نمائید و روزگار بگذرانید. اینک مقداری از زغال های نیمسوز کنار آتش را تا آنجا که در توان دارید، برای خودتان بردارید و به خانه ببرید زیرا ما بیش از نیازمان داریم. او پس از گفتن این جملات بر جای پیشین خود باز گشت.

مرد فقیر با کمک مردان عجیبی که در آنجا حضور داشتند، کیسه بزرگی را فراهم نمود. آنها در اندک مدتی کیسه را پُر از زغال های نیمسوز نمودند و متفقاً آن را بر روی شانه های مرد فقیر نهادند. مردان نیک سیرت مجدداً به مرد فقیر توصیه کردند که هر چه سریعتر به خانه اش بر گردد. مرد فقیر با نهایت فروتنی از آن دوازده مرد نیک سیرت تشکر نمود و بلافاصله آنجا را ترک کرد. او درحالیکه طی طریق می کرد، بسیار در شگفت مانده بود که چرا زغال های نیمسوز داخل کیسه هیچگونه گرمائی ندارند و شانه های او را نمی سوزانند؟

او همچنین حیران مانده بود که چرا کیسه مملو از زغال های نیمسوز حتی به اندازه یک سبد کاغذ وزن ندارند؟

بهرحال مرد فقیر از اینکه اجازه یافته بود تا در کنار آتش گرم شود، بسیار شاکر می نمود لذا مستقیماً به سمت خانه رفت، درب خانه را باز کرد و وارد آن شد. او بلافاصله کیسه زغال های نیمسوز را بر زمین نهاد و گره آن را گشود. تعجب وی این زمان به نهایت درجه خویش رسید زیرا هر آنچه را که به عنوان زغال نیمسوز با خودش حمل نموده بود، اینک به ناگهان تبدیل به سکه های طلا شده بودند.

مرد فقیر از شادی داشتن آن همه سکه طلا در پوست خویش نمی گنجید. او از صمیم قلب سپاسگزار مردانی بود که به او در برآوردن نیازهایش کمک کرده بودند لذا برایشان دعا و ثنا خواند. برادر کوچک در اندک زمانی به فردی متمول و معروف تبدیل شد. او می توانست هر آنچه لازم داشته باشد، برای خود و خانواده اش فراهم نماید.

برادر کوچک یک روز بسیار کنجکاو شد، که دقیقاً از میزان طلاهایی که به همراه آورده بود، سر در آورد. او هرچه تلاش کرد و با اینکه بارها و بارها سکه هایش را شمرد اما نتوانست میزان درست آنها را بدست آورد.

مسئله ندانستن مقدار سکه های طلا، برادر کوچکتر را بسیار آزار می داد لذا تصمیم گرفت که همسرش را به خانه برادر بزرگش بفرستند و از او پیمانانه اندازه گیری را به عاریه بستاند. همسر مرد زمانی به خانه برادر بزرگتر رسید که او در بهترین وضعیت روحی قرار داشت لذا همسر برادرش را بفوریت پذیرفت و با او در داخل منزلش ملاقات نمود.

برادر بزرگتر وقتی تقاضای همسر برادر کوچکتر را در مورد قرض گرفتن پیمانانه اندازه گیری شنید درحالیکه ریشخند می زد، گفت: پیمانانه اندازه گیری به چه کار افراد بیچاره ای چون شما می آید؟

زن در پاسخ گفت: برادر شوهر عزیزم، همسایه ما از مدت ها پیش مقداری گندم به ما بدهکار بود و اینک بدهکاری خویش را باز آورده است لذا شوهرم می خواهد از برابری گندم های مرد همسایه با آنچه بدهکار بوده است، مطمئن گردد.

برادر ثروتمند از شنیدن توضیحات زن برادرش در شگفت ماند زیرا برادرش چگونه می توانست چیزی برای قرض دادن به کسی داشته باشد درحالیکه اندکی قبل برای گرفتن یک قرص نان به درب خانه او آمده بود. برادر بزرگتر با این افکار شدیداً به برادر کوچکترش ظنین گردید لذا درصدد چاره جوئی برآمد. او ابتدا مقداری چربی به داخل پیمانه اندازه گیری مالید سپس آن را به زن برادرش قرض داد. حيله مگارانۀ برادر ثروتمند کاملاً موفقیت آمیز بود زیرا او پس از بازگردانیده شدن پیمانه اندازه گیری و واریسی داخل آن دریافت که شک و ظن او بی دلیل نبوده است. بدین ترتیب برادر بزرگتر با کمال تعجب متوجه شد که قطعه بسیار کوچکی از طلا به دیواره چرب شده پیمانه اندازه گیری چسبیده است. شک و گمان برادر بزرگتر بیش از پیش افزایش یافت و کنجکاوی امانش را بریده بود. او در این اندیشه بود که مبادا برادرش بواسطه نیاز شدید مالی به گروه رهنان مسلح ملحق شده باشد. از اینرو با شتاب به کلبه برادر کوچکتر رفت و او را تهدید کرد که اگر مرا از چگونگی بدست آوردن طلاها آگاه نسازید، بفوریت مأموران حکومتی را از این موضوع مطلع خواهم ساخت.

مرد فقیر از اخلاق و رفتار ناپسند برادر بزرگترش بسیار رنجیده خاطر شد. او همواره از خشم و عصبانیت برادر بزرگتر بسیار وحشت داشت لذا داستان سفر خود را به کوههای بلند و قلۀ بلورین بطور کامل و بدون کم و کاست برای وی تعریف کرد.

برادر بزرگتر باوجودیکه صاحب ثروت و مکننت فراوانی بود، از مشاهده سکه های طلای برادر کوچکتر دچار رشک و حسد بی حدی گردید. ناراحتی وی زمانی به اوج خود رسید که فهمید برادرش در اثر استفاده درست و بخردانه از ثروتش روز به روز دارای قدر و اعتبار بیشتری بین بزرگان و سران کشور می گردد.

برادر بزرگتر عاقبت آنچنان گرفتار حسدورزی و بخالت شد، که تصمیم گرفت تا برای افزایش ثروتش به کوههای بلند و قلۀ بلورین برود. او با خودش اندیشید: من باید ثروتی بیش از برادر کوچکترم بدست آورم تا قدر و منزلت بالاتری در اجتماع داشته باشم.

برادر بزرگتر با این تصمیم پس از برداشتن مقداری آذوقه به سمت کوههای بلند و سر به فلک کشیده رهسپار گردید. او پس از رسیدن به کوه بلند بیدرنگ به سمت قلۀ بلورین عازم گردید و توانست در

اندک مدتی به توده عظیم آتش ابدی نزدیک گردد و دوازده مرد عجیب را در گرداگرد آن بر روی صندلی های سنگی بیابد.

برادر بزرگتر خود را به آن جمع عجیب کاملاً نزدیک کرد و گفت: ای مردان بزرگوار، من خواهشی از شما دارم. آیا اجازه می دهید تا در کنار این آتش عظیم اندکی بیاسایم و تن خسته و سرمزده ام را اندکی گرم نمایم؟ شما بزرگواران بخوبی توجه دارید که هوای کوهستان بسیار سرد و سوزنده است و من مردی فقیر و بی خانمان هستم که به اینجا پناه آورده ام.

یکی از دوازده مرد عجیب پاسخ داد: پسر، ساعت تولدت بسیار میمون و مبارک بوده است لذا بخت مناسب به شما کمک نمود، تا مال و مکنت زیادی بدست آورید. شما اینک برآستی مرد ثروتمندی هستید اما بخل و حساست شما نمی گذارد، تا از آنچه در اختیار دارید، بخوبی بهره گیرید. خصوصیات نابخردانه ای که در طی زندگی در پیش گرفته اید، اینک به شما این جرأت و جسارت را داده است، که به آسانی به ما دروغ بگوئید و ریاکارانه تقاضای کمک نمائید. شما مطمئن باشید که چنین رفتارهای ناپسندی باعث عقوبت و مجازات بسزائی خواهند شد.

برادر بزرگتر با شنیدن چنین سخنانی بسیار شگفت زده شد و هراس تمامی وجودش را فرا گرفت لذا کاملاً ساکت و آرام ماند و یارای سخن گفتن نیافت.

این زمان دوازده مرد عجیب جاهای خویش را به ترتیب با یکدیگر تعویض نمودند و هر کدام مجدداً به جای اولیه خویش بازگشتند.

ناگهان مردی که از دیگران مسن تر بود و ریش سفیدی محاسنش را پوشانده بود، از جایش برخاست و با ترشروئی به برادر ثروتمند گفت: وای بر شما که موجودی خودخواه و زیاده طلب هستید درحالیکه برادر کوچکترتان مردی صادق و شرافتمند است. باید بدانید که همگی ما برای برادرانمان دعای خیر خواندیم تا او خوشبخت و سعادتمند گردد اما در مورد شما که فردی نابخرد، طماع و بدون ترحم هستید، هیچگاه نخواهید توانست از انتقام عادلانه ما مجریان عدالت بگریزید.

با ادای این سخنان، تمامی دوازده مرد عجیب از جا برخاستند. آنها ابتدا مرد نگون بخت را دستگیر کردند و هر کدام ضرباتی چند بر وی وارد ساختند. مرد بیچاره از دست یکنفر به سمت فرد بعدی پرت می شد و ضرباتی دریافت می نمود سپس او را به نفر بعدتر می سپردند تا به سزایش برسد. این ماجرا آنقدر ادامه یافت تا مرد بیچاره به دست مسن ترین فرد از دوازده مرد عجیب افتاد و پیر مرد نیز مرد ثروتمند زیاده خواه را به درون خرمن آتش ابدی انداخت.

روزها، هفته ها و ماهها از این ماجرا گذشتند اما مرد ثروتمند طماع هیچگاه به خانه اش باز نگشت و هیچکس نیز تاکنون از سرنوشت وی مطلع نگردید. این موضوع بین ما به عنوان اسرار باقی خواهد ماند زیرا ما ظن آن داریم که برادر کوچکتر احتمالاً از عاقبت کارهای زشت برادرش باخبر گردیده بود اما تمامی ماجرا را بنحو عاقلانه ای از دیگران مکتوم می داشت. او آنقدر عاقل و بصیر بود که بفهمد؛ "بار کج هیچگاه به منزل مقصود نخواهد رسید".

داستان : گرگ و هفت جوجه غاز (The wolf and the seven young goslings)

نویسنده : داینا مالوک (Dinah Mulock)



در زمان های پیش از این غازی کهنسال با هفت جوجه اش در حاشیه جنگلی انبوه زندگی می کردند. غاز کهنسال فرزندانش را همانند سایر مادران بسیار دوست می داشت و به آنها عمیقاً عشق می ورزید. او بخوبی از فرزندانش مواظبت می نمود و نهایت سعی خویش را به عمل می آورد، تا هیچگونه آسیبی به آنها وارد نیاید.



غاز مادر یک روز اجباراً برای تهیه آذوقهٔ مورد نیاز خانواده به داخل جنگل می‌رفت. او قبل از هر کاری تمامی جوجه‌هایش را صدا کرد و در جمع آنها گفت: فرزندان عزیزم، اینک من مجبورم که برای تهیهٔ غذا به داخل جنگل بروم. پس از شما می‌خواهم که مواظب خودتان باشید، تا توسط گرگ بدجنس خورده نشوید. او اگر به اینجا دست یابد، یقیناً همگی شما را بطور کامل از گوشت و پوست خواهد خورد. متوجه باشید که افراد شریر و پست نظیر گرگ‌ها معمولاً تغییر قیافه می‌دهند و لباس مبدل می‌پوشند. بنابراین بر عهده شما است، که براحتی بتوانید، اینگونه اشخاص دغلباز و حيله گر را از طریق صدا و پنجه‌هایش تشخیص بدهید و سریعاً شناسائی کنید.

جوجه‌ها جواب دادند: مادر عزیز، ما بخوبی مواظب خودمان هستیم و شما می‌توانید بدون تشویش و دلواپسی به جنگل بروید.

پس آنگاه غاز که همنسال که خیالش از جانب جوجه‌ها راحت شده بود، با خوشحالی عزم خویش را برای رفتن به داخل جنگل جزم نمود.

هنوز مدتی از این ماجرا نگذشته بود، که کسی شروع به زدن درب لانهٔ غازها نمود. او مرتباً فریاد می‌زد: فرزندان عزیزم، درب خانه را باز کنید، مادرتان اینجا است و برای هر کدام از شما چیزی از جنگل به همراه آورده است.



جوجه غازها بزودی از صدای کلفت شخص پشت درب خانه دریافتند که او کسی بجز گرگ بدجنس نیست. پس همگی یک صدا گفتند: ما درب خانه را برایتان باز نمی کنیم زیرا شما مادرمان نیستید. مادرمان صدای نازک و لحنی مهربان و دوست داشتنی دارد اما صدای شما بسیار کلفت و خشن است. شما حتماً همان گرگ ناغلا و مردم آزار هستید که برای خوردن ما به اینجا آمده اید. گرگ بدجنس از زرنگی جوجه غازها در شگفت ماند و در فکر حيله جدیدی افتاد. او به نزد یکی از فروشندگان های دوره گرد رفت و تکه بزرگی از گچ را خریداری نمود و بلافاصله تمام آن را جوید و خورد. در نتیجه در اندک زمانی صدای گرگ بسیار نازک و ظریف شد.



گرگ ناغلا دوباره به لانه‌ها برگشت و کلون درب لانه را به صدا در آورد. او همزمان با صدای بلند می‌گفت: فرزندان عزیزم، درب لانه را برایم باز کنید. مادران پشت درب است و برای هر کدامتان چیزهای خوبی آورده است.

این زمان پنجه‌های سیاهرنگ گرگ خونخوار در آستانه درب لانه قرار داشتند. جوجه‌ها که آنها را از زیر درب لانه می‌دیدند، یک صدا فریاد زدند: ما درب لانه را برایتان باز نمی‌کنیم. مادرمان پنجه‌های سیاهی همانند شما ندارد. شما یقیناً همان گرگ بدجنس و حيله‌گر هستید و برای آزار و اذیت ما به اینجا آمده‌اید.



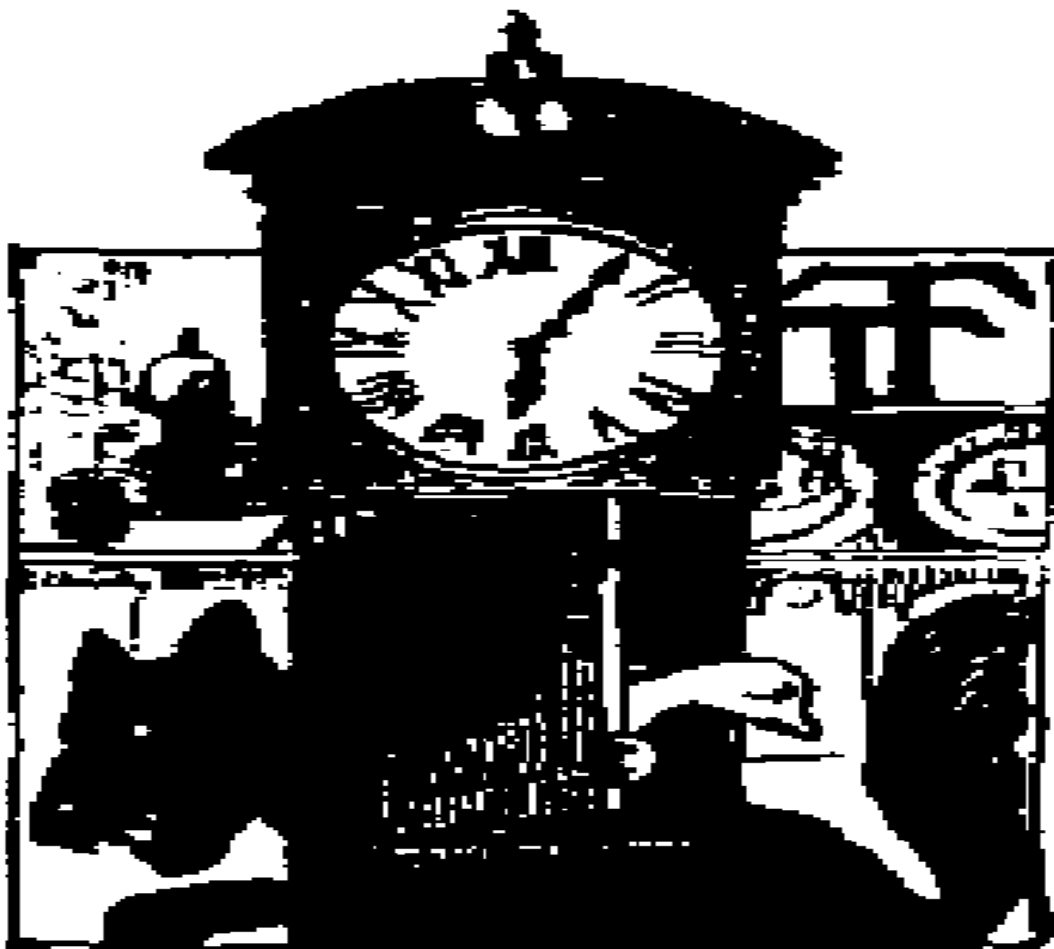
گرگ دغلباز بار دیگر نتوانست نقشه شوم خود را اجرا کند. بنابراین به طرف مغازه نانوائی رفت و به نانوا گفت: پاهایم از وقتی که از بلندی به زمین خورده ام، به سختی صدمه دیده اند. لطفاً مقداری خمیر نانوائی روی آنها بگذارید، تا دردشان اندکی کاهش یابد.

گرگ بدجنس پس از آنکه نانوا مقداری خمیر نانوائی بر پنجه هایش مالید، به طرف آسیاب محل رفت و با فریاد گفت: آقای آسیابان، لطفاً مقداری آرد بر روی پنجه پاهایم بپاشید.

آسیابان ابتدا بر انجام این کار تردید داشت لذا اندکی تأمل می نمود، تا اینکه گرگ بدجنس گفت: اگر مقداری آرد بر روی پنجه هایم نپاشید، من همین الآن شما را خواهم خورد.



بدین ترتیب آسیابان که به شدت ترسیده بود، مجبور شد تا مقداری آرد بر روی پنجه های گِرد بدجنس و حقه باز بپاشد و آن را ظاهراً به رنگ سفید در آورد. بدین ترتیب آسیابان از روی ترس به ریاکاری گِرد بدجنس کمک نمود آنچنانکه انسان های ترسو و خودخواه در بسیاری از نقاط دنیا چنین می کنند. گِرد دغلباز برای دفعه سوم به خانه غازها مراجعه کرد و درب خانه آنها را محکم به صدا در آورد. او بار دیگر با فریاد می گفت: زود باشید بچه های من، درب خانه را برایم باز کنید. مادرتان به لانه بازگشته است و برای هر کدامتان چیزهای خوب و لذیذی از جنگل آورده است. جوجه غازها فریاد زدند: اگر راست می گوئید، قبل از هر چیزی بهتر است پنجه پاهای خود را به ما نشان بدهید، تا ما ببینیم که آیا راست می گوئید و حقیقتاً مادر ما هستید یا نه؟ گِرد ناقلاً پنجه های آرد آلود خود را در درگاه ورودی لانه گذاشت. جوجه غازها وقتی پنجه های سفید را از زیر شکاف درب لانه مشاهده کردند، به سادگی باورشان شد که او راست می گوید. پس بلافاصله و با شادمانی درب لانه را برایش گشودند اما به ناگهان گِرد بدجنس از این فرصت استفاده کرد و به داخل لانه غازها هجوم برد. جوجه غازها شروع به جیغ زدن کردند و هر کدام از ترس سعی می کرد، که خود را به طریقی مخفی نماید. یکی از آنها به زیر میز رفت. دیگری خود را درون رختخواب ها انداخت. سومی به داخل اجاق گریخت، چهارمی در آشپزخانه پنهان گردید. پنجمی جستی زد و به داخل قفسه پرید. ششمی در زیر مخزن ظرفشویی قرار گرفت و هفتمی خود را به داخل جعبه ساعت دیواری رسانید.



گرگ بدجنس با اندکی جستجو توانست همهٔ جوجه‌ها را در اندک زمانی به چنگ آورد و آنها را بدون معطلی یکی پس از دیگری بخورد. بدین ترتیب تمامی جوجه‌ها بجز کوچکترین آنها که در جعبه ساعت دیواری پنهان شده بود، توسط گرگ حریص و ریاکار بلعیده شدند. گرگ ناچار پس از خوردن جوجه‌ها هنوز هم مدتی به این طرف و آن طرف لانه سرک کشید ولی هر چه جستجو کرد، نتوانست جوجه‌ها را بیابد.



گرگ شکمو پس از اینکه از خوردن جوجه غازها بکلی فراغت یافت و احساس سیری نمود آنگاه شروع به پرسه زدن در اطراف لانه غازها نمود. او سرانجام در زیر یک درخت بزرگ کهنسال بر روی چمن ها دراز کشید، تا اندکی استراحت نماید.

هنوز دقایقی نگذشته بود، که گرگ بدجنس از سر سیری و خستگی زیاد سریعاً به خواب عمیقی فرو رفت و از اتفاقات دنیا غافل ماند.

لحظات به تندی گذشتند و غاز کهنسال پس از جمع آوری غذاهای جنگلی به لانه بازگشت اما دریغ و افسوس از آنچه شاهدش بود. درب لانه آنها کاملاً باز مانده بود. میز، صندلی ها و نیمکت ها تماماً وارونه گردیده و در گوشه و کنار لانه پرت و پلا شده بودند. مخزن ظرفشویی در داخل خاکسترهای اجاق افتاده بود. بالش ها و لحاف ها تماماً به وضع فجیهی پاره شده و بر روی تختخواب قرار داشتند.

غاز مادر با سرآسیمگی به جستجوی جوجه هایش برآمد اما آنها را نتوانست در هیچ کجای لانه بیابد. مادر هر کدام از جگر گوشه هایش را یکی پس از دیگری به نام صدا می زد اما پاسخی از هیچ کدام بر نمی خاست. سرانجام زمانیکه نوبت به صدا کردن کوچکترین جوجه اش رسید، ناگهان صدای جیرجیر ضعیفی به گوشش آمد: مادر عزیزم، من در جعبه ساعت دیواری پنهان شده ام. غاز مادر شتاب زده به طرف جعبه ساعت دیواری دوید و جوجه کوچولو را از داخل آن خارج نمود سپس از او چگونگی ماجرا را پرسید. جوجه غاز کوچولو چگونگی ورود گرگ ناقلا به داخل لانه غازها و خورده شدن تمامی خواهر و برادرهایش را برای غاز مادر شرح داد. غاز مادر آنچنان از شنیدن این ماجرا آشفته و بی قرار شده بود، که با شدت تمام برای جوجه های نازنینش گریه و زاری می کرد. اندکی بعد زمانی که مادر توانست موقتاً بر غم و غصه هایش غلبه نماید، نومیدانه از لانه خارج شد و جوجه غاز کوچولو نیز به دنبالش رفت. آنها به هر طرف لانه پرسه می زدند تا اینکه به محوطه چمن ها رسیدند. آنها ناگهان گرگ بدجنس را دیدند که در زیر درخت کهنسال خوابیده است و مرتباً خرناس می کشد.



گرگ ناغلا آنچنان خروپف می کرد، که تمام بدنش به حرکت در می آمد و این موضوع نشان از خواب عمیق وی می داد.

غاز مادر اندکی در اطراف گرگ بیرحم چرخید و تمامی جوانب و احتمالات را بررسی نمود تا اینکه دریافت چیزهائی در داخل بدن گرگ حرکت می کنند و به پهلوهایش ضربه می زنند. غاز مادر با خود اندیشید: آیا این ها می توانند همان جوجه های گمشده ام باشند؟ یعنی جوجه هایم را که گرگ بدجنس به عنوان ناهار خودش قورت داده است، ممکن است هنوز هم زنده باشند؟ غاز مادر با چنین افکاری بلافاصله به جوجه غاز کوچولو دستور داد تا به لانه برود و قیچی، سوزن و مقداری نخ خیاطی با خودش به آنجا بیاورد آنگاه خودش ساکت و آرام در گوشه ای نشست و به مراقبت از اوضاع پرداخت.



جوجه غاز کوچولو در اندک زمانی از لانه برگشت و وسایل لازم را در اختیار غاز مادر گذاشت. غاز مادر قیچی تیز را از جوجه اش گرفت و بلافاصله شکم و معده گرگ بدجنس و شکمو را شکافت. شکافتن شکم گرگ بدجنس به دلیل پشمالو بودن به دشواری توسط غاز کهنسال انجام پذیرفت ولیکن پس از اینکه اندکی در کارش موفقیت بدست آورد، ناگهان سر یکی از جوجه غازها از شکاف حاصله خارج شد.

این موضوع غاز مادر را در کار خویش مصمم و امیدوارتر کرد لذا او بزودی توانست شکاف بزرگتری در شکم گرگ بدجنس بوجود آورد و تمامی شش جوجه غاز خورده شده را یکی پس از دیگری از داخل شکم گرگ بیرحم به سلامت خارج سازد.

غاز مادر بدون اتلاف وقت و با وسواس تمام به واریسی بدن جوجه غازها پرداخت. او با کمال تعجب هیچگونه صدمه آسیبی در بدن بچه هایش مشاهده نکرد. غاز مادر بدین ترتیب دریافت که گرگ درنده و حریص از شدت عجله و گرسنگی تمامی جوجه غازها را به صورت درسته و بدون جویدن به یکباره قورت داده است.

غاز مادر پس از مطلع شده از این ماجرا آنچنان خوشحال و شادمان شد که در پوست خود نمی گنجید. جوجه غازها که از خطر مرگ جسته بودند، بطور غریزی خودشان را در زیر پر و بال های غاز مادر مخفی ساختند و تا آنجا که می توانستند، بدن کوچک خودشان را به بدن غاز مادر چسبانده، تا امنیت بیشتری احساس نمایند. جملگی آنها اندکی بعد با احتیاط از مخفی گاه خویش خارج شدند و در یک خط مستقیم به دنبال غاز مادر به سمت لانه روانه گردیدند.

غاز کهنسال ناگهان برگشت و گفت: جوجه های عزیزم، حالا باید بروید و برایم شش عدد سنگ درشت بیاورید تا آنها را مادامیکه گرگ ناقلا در خواب بسر می برد، در داخل بدن حیوان درنده و شکمو قرار بدهم.

جوجه غازها به تبعیت از حرف مادرشان سریعاً در اطراف پراکنده شدند و در اندک زمانی با سنگ های مورد نظر مادرشان بازگشتند.

غاز مادر سنگ ها را از جوجه هایش گرفت و تمامی آنها را یکی پس از دیگری از شکافی که ایجاد کرده بود، در داخل شکم گرگ بدجنس بر روی همدیگر قرار داد سپس شکم پاره شده گرگ را به سرعت تمام با نخ و سوزن خیاطی دوخت.

گرگ که به خواب عمیقی فرو رفته بود، در همه این مدت تکان نمی خورد و صدائی از او بر نمی خاست.

گرگ ناقلای ساعاتی بعد از خواب گران برخاست و تلوتلو خوران بر روی پاهای خویش ایستاد. او که خود را بسیار تشنه می یافت ، تمایل زیادی پیدا کرد تا به کنار چشمه آب برود و اندکی از آب خنک چشمه بیاشامد.

گرگ بدجنس به محض اینکه شروع به حرکت کرد، سنگ های درون شکمش شروع به تکان خوردن کردند و در داخل بدنش تلق و تلق برآه انداختند آنچنانکه وی فریاد زد: این دلینگ و دولونگ ها از چیست؟ چرا تمام استخوان هایم تق و لق شده اند و اینقدر صدا می دهند؟ تا آنجائیکه یادم می آید، من فقط شش جوجه غاز ناقابل را بلعیده ام اما اکنون حس می کنم که آنها به شش قلوبه سنگ درشت تبدیل شده اند.

گرگ بلا لحظاتی بعد به کنار چشمه آب رسید و بلافاصله سرش را برای نوشیدن آب خنک به داخل چشمه خم کرد. سنگینی سنگ های درون بدن گرگ بدجنس باعث شد که تعادل او بهم بخورد و با سر به داخل چشمه بیفتد.



اینک هفت جوجه غاز که گرگ ناقلا و شکمو را از دور تماشا می کردند ، با احتیاط زیاد به کنار چشمه آب دویدند و اینگونه فریاد شادی سر دادند: گرگه داره می میره! گرگه داره می میره!
این زمان جوجه غازها دست در دست همدیگر در گرداگرد چشمه آب شروع به شادی و پایکوبی کردند درحالیکه مادرشان اندکی دورتر همچون همیشه مراقب آنها بود، تا هیچکدام صدمه ای نبینند. مادران در تمامی لحظات زندگی نگران سلامتی بچه هایشان می باشند. آنها برآستی شایسته احترام هستند.

داستان : ستاره های دو قلو (The Twin Stars)

نویسنده : فلورنس هالبروک (Florence Holbrook)



سال‌ها پیش از این در جلوی یک خانه کوچک و محقر، یک درخت کاج بسیار بلند روئیده بود. بدین ترتیب شب‌ها زمانیکه بچه‌ها به رختخواب می‌رفتند، تا به استراحت بپردازند و غوغای روزانه را از یاد ببرند آنگاه ستاره‌ای درخشان بر فراز نوک درخت کاج ظاهر می‌گردید و از پنجره خانه کوچک به بچه‌هایی که در خواب ناز بسر می‌بردند، می‌نگریست.



فرزندان خانواده ای که صاحب آن خانه کوچک محسوب می شدند، شامل یک خواهر و برادر بودند. آن دو که دو قلو محسوب می شدند، غالباً همبازی هم بودند و اوقات کودکی را در کنار یکدیگر سپری می نمودند.



مادر خانواده هر شب آنها را می بوسید و شب بخیر می گفت. مادر به دو قلوها توصیه می کرد که: فرزندان من، حالا بهتر است بروید و بخوابید. بچه ها خیلی دلشان می خواست به نصیحت مادرشان گوش کنند و خیلی زود در بسترهایشان آرام گیرند و به خواب خوش بروند اما آنها چگونه می توانستند، بخوابند درحالیکه چنان شئی زیبا و درخشانی از فراز شاخه های بلند درخت کاج و از میان پنجره خانه کوچکشان به داخل اتاق می نگریست و به آنها چشمک می زد.

خواهر پرسید: برادر عزیزم، تصوورتان در مورد ستاره ها چیست؟

برادر با اندکی مکث پاسخ داد: من فکر می‌کنم که ستاره‌ها مکانی مملو از گل‌های آفتابگردان، عسل، بنفشه‌ها، پروانه‌ها و پرندۀ آبی باشند.

خواهر نیز گفت: من هم فکر می‌کنم که ستاره‌ها مملو از گل‌های رُز، روبان‌های رنگی، انواع میوه‌ها و مرغان زرین‌بال باشند.

برادر در تأیید گفته‌های خواهر نظر داد: آنجا همچنین باید از درختان و علف‌های سرسبز و شاداب پوشیده باشد. من مطمئنم که ستاره‌ها پُر از الماس و مروارید نیز هستند.

خواهر اظهار داشت: من اینک می‌توانم همه آنها را در آنجا تصوّر نمایم. من دوستدارم که فردا پس از اینکه از خواب بیدار شدیم، بتوانیم ستاره‌ها و هر آنچه در آنها وجود دارد، را بطور واقعی ببینم.

ساعاتی بعد سپیدۀ صبح پدیدار شد و همزمان با آن تمامی ستاره‌ها از آسمان رخت بر بستند و از چشم‌ها ناپدید شدند.

خواهر و برادر گفتند: ستاره‌ها احتمالاً در پشت درخت کاج پنهان شده‌اند و بعضی از آنها هم ممکن است، به بالای کوه‌های آبی رنگ رفته باشند. کوه‌های آبی در فاصله‌ای بس بعید قرار گرفته‌اند ولیکن بسیار نزدیک بنظر می‌آیند. دو قلوها فکر می‌کردند که می‌توانند در طی یک ساعت به آنجا بروند و گردش نمایند. آنها دوست داشتند که در تمام طول روز در آنجا به قدم زدن بپردازند.

خواهر و برادر کوچولو با این افکار و اوهام از میان جنگل‌های ناآشنا گذشتند، جویبارهای بسیاری را پشت سر نهادند، از تپه‌ها بالا رفتند ولیکن نتوانستند ستاره درخشانی را بیابند، که هر شبانگاه از میان پنجره‌خانه به آنها می‌نگریست و هر چندگاه به شکل شیطننت آمیزی چشمک می‌زد.

شب فرارسید، اینک زمانی بود که مادرشان همواره آنها را به بستر می‌برد، می‌بوسید و شب بخیر می‌گفت اما این زمان مادر در کنارشان نبود، کسی آنها را نمی‌بوسید و رختخوابی برای آرمدن نداشتند. آنها بسیار خسته و خواب‌آلوده بودند.

آنها ناگهان صداهای عجیبی از داخل جنگل شنیدند و از آنها به وحشت افتادند.

خواهر نجوا کرد: من خیلی خسته شده‌ام. من می‌ترسم که یک خرس به این طرف بیاید و به ما حمله کند. من آرزو دارم که می‌توانستم آن ستاره را ببینم.

آسمان به ناگهان تیره و تار شد ولیکن با همه این احوال ستاره‌ها در اینجا و آنجای کهکشانشان می‌درخشیدند اما هیچ خبری از ستاره آنها نبود.

خواهر و برادر تصمیم گرفتند که اندکی بیشتر در جستجوی ستاره برآیند. آنها سرانجام آنقدر رفتند و رفتند تا اینکه به دورترین فاصله از خانه خودشان رسیدند.

برادر گفت: بهتر است هر دو بر روی علف‌ها دراز بکشیم و خودمان را با برگ‌ها و بقایای خشک گیاهان بپوشانیم تا بتوانیم اندکی بخوابیم.

آنها بسیار خسته شده بودند ولیکن وقتی که بر روی علف‌ها دراز کشیدند، تا اندکی استراحت کنند، به ناگهان صدای یک خرس وحشی از فاصله‌ای نه چندان دور در میان جنگل به گوش رسید: اوق، اوق. خواهر و برادر فوراً از جا پریدند و با دویدن از جنگل دور شدند. آنها بی‌مه‌ابا درحالی‌که دست‌همدیگر را گرفته بودند، به طرف تپه‌ها دویدند. خواهر و برادر وقتی که به تپه‌ها رسیدند، ناگهان در مقابل خودشان دریاچه‌ای کوچک و ذلال را مشاهده نمودند. آنها دیگر از چیزی نمی‌هراسیدند زیرا در داخل آب‌های شفاف دریاچه می‌توانستند چیزی روشن و درخشان اما آشنا را ببینند.

خواهر و برادر یک‌صدا گفتند: این همان ستاره ما است. او به خاطر ما از آسمان به پائین آمده است. آنها این زمان اصلاً توجهی به آسمان بالای سرشان نداشتند و تمام حواس خود را معطوف آبهای دریاچه می‌نمودند لذا این موضوع که ستاره خود را در داخل آب دریاچه می‌دیدند، برایشان کفایت می‌کرد.

خواهر و برادر کوچک در کنار همدیگر به کنار ساحل دریاچه رفتند و با صدای بلند ستاره را صدا زدند. آندو به چیزی بجز این موضوع فکر نمی‌کردند و توجهی به سایر چیزها نداشتند.

برادر با صدای بلند به خواهرش گفت: بیا، بیا و دست مرا بگیر تا با همدیگر به نزد ستاره خودمان برویم. خواهر و برادر دست در دست همدیگر به داخل آب دریاچه گام نهادند و بیشتر و بیشتر به پیش رفتند تا اینکه روح آسمانی آنها را به آرامی از سطح زمین بلند کرد و به بالای بلندترین ابرها برد.



غروب یک روز که پدر و مادر دوقلوها به تنهایی در خانه کوچکشان نشسته بودند و با حالتی غمگین و نگران از میان پنجره ای که دوقلوها هر شبانگاه از میانش به آسمان نگاه می کردند، به ناگهان چشمشان به ستاره افتاد.

مادر گفت: این همان ستاره ای است که دوقلوها آن را بسیار دوست می داشتند. ما اغلب آنچه آنها درباره اش با همدیگر گفتگو می کردند، به وضوح می شنیدیم. آن ستاره اینک بر فراز درخت کاج جلو خانه پدیدار گشته است.



زن و شوهر با علاقه فراوان و به یاد فرزندانشان به تماشای ستاره نشستند. ستاره تنها به تدریج بزرگتر، روشن تر و درخشان تر از همیشه بنظر می رسید. پدر و مادر غمزده وقتی که با دقت بر سطح درخشان ستاره نگریستند، با حیرت فراوان صورت خندان فرزندان گمشده خویش را در آن دیدند. آنها یکصدا فریاد زدند: آه، ای روح مهربان آسمانی، لطفاً ما را نیز به آنجا ببرید.



روح آسمانی صدای استغاثه خُزن انگیز مادر و پدر دوقلوها را شنید لذا غروب روز بعد درست در مجاورت ستاره تنها، ستاره دیگری آشکار گردید. در ستاره نوپدیدار صورت های پدر و مادر داغیده با اندکی دقت قابل مشاهده بودند.



بدین ترتیب پدر ، مادر و بچه ها از بودن در کنار همدیگر بسیار خرسند گشتند. آنها پس از صدها سال همچنان با فرارسیدن غروب خورشید بر فراز درختان بلند پدیدار می گردند و از میان پنجره ها به بچه ها نگاه می کنند و رندانه به آنها چشمک می زنند.

داستان : قصر جواهر (The Treasure Castle)

نویسنده : هنری بستون (Henry Beston)



در دوران های پیش از این مردی شکارچی در جنگلی انبوه به دنبال شکار حیوانات به هر گوشه و کناری پرسه می زد. شکارچی تمام حواسش را برای یافتن حیوانات وحشی قابل شکار جمع کرده بود و سعی داشت آنچنان ساکت و آرام حرکت کند، که موجب گریختن آن ها نشود. در همین حین ناگهان صدای گریه حُزن آلودی به گوشش رسید، صدائی که مرتباً تقاضای کمک می نمود. شکارچی صدا را تعقیب کرد. او پس از اندکی جستجو و در کمال تعجب مرد کوتوله ای را یافت که درون گودالی عمیق گرفتار شده بود. گودالی که معمولاً شکارچیان برای به دام انداختن حیوانات وحشی بزرگ در کف جنگل ها حفر می کنند.

شکارچی با تلاش زیاد به مرد کوتوله کمک نمود، تا بتواند از داخل گودال عمیق خلاصی یابد. مرد کوتوله پس از سپاسگزاری از شکارچی به او گفت: قصد دارم پاداشی برای کار خیرت به شما بدهم. پس از اینجا حدود ۲۵ کیلومتر به سمت شمال بروید، تا اینکه به یک درخت کاج غول پیکر برسید سپس به سمت شرق حرکت نمائید و ۲۵ کیلومتر دیگر راه طی کنید، تا به یک قصر بزرگ با نمای سیاهرنگ برسید. شما می بایست بدون هیچ ترس و واهمه ای وارد قصر شوید و در جستجوی اتاق مدووری بر آئید که یک میز گرد از جنس چوب آبنوس مملو از طلا و جواهرات در آن قرار دارد. شما هر چه در توان دارید، از جواهرات مزبور بردارید و سریعاً به خانه و زندگی خودتان بازگردید. بهتر است، نصیحت مرا کاملاً جدی بگیرید و هیچگاه به داخل برج مدوور و گردان قصر نروید و گرنه دیو بدسرشت شما را خواهد یافت و به عنوان نیت سوء به اموالش شکنجه خواهد نمود.

پس از آن شکارچی از مرد کوتوله تشکر نمود و به فکر رفتن به قصر جواهر افتاد. او بلافاصله بعد از اینکه از وجود مقادیر کافی از نان و پنیر در کوله پشتی اش مطمئن گردید، سریعاً به سمت شمال به راه افتاد. شکارچی آنقدر که پاهایش توان حمل او را داشتند، در رفتن به سوی هدفش عجله می نمود. او از روی بوته ها و خارین ها می جهید، از درّه ها، جنگل ها و رودخانه ها به سرعت عبور می کرد، تا اینکه سرانجام با فرارسیدن تیرگی هوا به درخت کاج تناوری رسید، که به تنهایی در یک دشت وسیع و نیمه صخره ای خودنمایی می کرد.

شکارچی از طی مسافت طولانی بسیار خسته و بی رمق شده بود لذا در زیر درخت کاج متوقف شد و برای رفع خستگی به استراحت پرداخت و در اندک زمانی به خواب عمیقی فرو رفت.

مرد شکارچی بعد از چند ساعت از خواب خوش بیدار شد. اینک خستگی راه از او زائل شده بود و احساس نیروی تازه ای در خود می نمود. او با اندکی درنگ چشمانش را گشود و تشعشع انوار خورشید

صبحگاهی را از لابلای شاخه های درخت به نظاره پرداخت. مرد شکارچی سپس بر جای خویش نشست و بعد از خوردن مقداری غذا و آب به مسافرت خویش به سمت شرق ادامه داد. ساعاتی بعد، مرد شکارچی بر بالای یک بلندی مشرف به جنگل انبوه رسید. او از آن ارتفاع و از فراز درختان سر به فلک کشیده جنگلی قادر به مشاهده اراضی بسیار دور نشد اما زمانیکه بیشتر دقت کرد، چشمانش به برج سیاهرنگی افتاد که فقط اندکی از اقیانوس برگ های سبز جنگل انبوه بلندتر می نمود. شکارچی قوت قلب و امیدواری فزاینده ای یافت لذا بر سرعت قدم های خویش برای رسیدن به برج سیاه وسط جنگل انبوه افزود.



شکارچی در اواخر آن روز به قصر رسید. قصر سیاه وضعیتی نیمه مخروبه و متروکه داشت. علف های هرز سراسر حیاط قصر را به تسخیر کامل خویش در آورده بودند. بین آجرهای دیوارها و تراس ها را خزه ها و علف های دیوار-پوش فرا گرفته بودند. درب ورودی که از چوب درخت بلوط ساخته شده بود، تقریباً پوشیده شده و با لایه ای از گل و لای روکش گردیده بود.

مرد شکارچی با احتیاط وارد قصر شد. او بزودی اتاق مدور را یافت. همانگونه که از گفته های مرد کوتوله به یادش مانده بود، میزی مملو از انواع جواهرات و فلزات قیمتی در مرکز آن اتاق قرار داشت. میز بگونه ای واقع شده بود که دسته ای از اشعه های خورشید از میان پنجره نیمه پوشیده ای که بر دیوارهای کپک زده اتاق همچنان استوار مانده بود، بر تمامی سطح آن می تابید و در نتیجه باعث می شد که الماس ها و سایر سنگ های زینتی روی میز دارای تلالوئی خاص و چشمنواز گردند.



مرد شکارچی بی درنگ شروع به پُر کردن جیب هایش از خرمن جواهراتی که بر روی میز قرار داشتند، نمود. او از خوشحالی در پوست خویش نمی گنجید. در این اثنی ناگهان درخشش جواهری که بر روی کف اتاق افتاده بود، چشمان تیزبین مرد شکارچی را خیره ساخت لذا توجه اش را به زیر میز معطوف داشت. او این زمان رشته ای از انواع جواهرات را مشاهده می کرد، که دنباله اش از داخل اتاق به خارج از آن ادامه می یافت. مرد شکارچی با شوق و هیجان جواهرات پراکنده روی کف اتاق را که چون جویبار باریکی به خارج اتاق می رفت، دنبال نمود. بنظر شکارچی این گونه می رسید که او بدین ترتیب می تواند در انتهای مسیر به توده عظیمی از جواهرات گرانبها دست یابد و بر غنایمش به شدت بیفزاید.

مرد شکارچی اندکی بعد به درب کوتاهی رسید و با اندکی تقلاً درب مذکور را به آرامی گشود. او مقادیر زیادی از جواهرات گرانبها و ذی قیمت را دید که بر روی پله هائی پراکنده شده اند که به سمت برج قصر می روند. پله ها پوشیده از قطعات زمرد سبز، یاقوت زرد، زبرجد هندی، یاقوت کبود (برلیان)، دانه های مروارید، یاقوت سرخ (لعل) و بلورهای درخشان الماس بودند که بنحو بی ملاحظه ای در هر گوشه و کنار دیده می شدند.

مرد شکارچی در یک لحظه ب فکر فرو رفت. او توصیه های مشفقانه و خیرخواهانه مرد کوتوله را به یاد آورد. به او توصیه شده بود که از پله های برج قصر بالا نرود. شکارچی توصیه ها را جدی گرفت و با هر آنچه از جواهرات قصر برداشته بود، سریعاً قصر را ترک کرد و راهی خانه و کاشانه خویش شد. زمانی که مرد شکارچی به شهر و دیار خویش باز گشت، توانست با فروش جواهراتی که از داخل قصر سیاه داخل جنگل انبوه برداشته بود، به یکی از ثروتمندترین افراد منطقه تبدیل گردد.

آوازه موفقیت و شهرت مرد شکارچی آن چنان بالا گرفت که در اندک مدتی به گوش پادشاه رسید. پادشاه مذکور فردی نابکار و شریر بود. او دو دوست قدیمی داشت که همواره به همنشینی با پادشاه می پرداختند. آنها به نام های "چمبرلین" و "چنسلور" خوانده می شدند.

دوستان شفیق پادشاه ستمگر بسیار بدنام تر و بدزبان تر از پادشاه بودند. آنها همواره فشار زیادی برای پرداخت مالیات های سنگین به مردم کشور وارد می ساختند. دوستان پادشاه به فقرا نیز رحم نمی کردند و اموال آنها را به نفع پادشاه ظالم به یغما می بردند. آنها کارشان به آنجا رسیده بود و آنچنان گستاخ و بی پروا شده بودند که دست به سرقت از کلیساها نیز می زدند.

پادشاه ستمگر و دوستان تبهکارش برآستی به هیچ عدل و انصافی پایبند نبودند و اعتقادی به عقوبت اعمال زشت خویش نداشتند. بر این اساس زمانیکه "چمبرلین" از ثروت و مکنت فراوان مرد شکارچی مطلع گشت، در نهایت پستی و رذالت اظهار داشت، که آسان ترین راه برای به چنگ آوردن تمامی ثروت و اموال مرد شکارچی آن است، که وی را بطور پنهانی به قتل برسانند.

"چنسلور" که بسیار مؤذی تر و مکارتر از "چمبرلین" بود، اظهار داشت: او بهتر می داند که مرد شکارچی را به داخل سیاهچال تنگ و تاریکی بیفکنند، تا در اثر هراس از مرگ با رضایتمندی به تحویل تمامی اموالش به پادشاه اقدام ورزد.

پادشاه ستمگر که در شرارت و حيله گری بر دوستانش برتری داشت، عنوان نمود: بهترین کار آن است که بفهمیم مرد شکارچی ثروتمند این همه دارائی و املاک را از چه طریقی کسب نموده است. بنابراین

اگر از چگونگی و محل دقیق گنج اطلاع یابیم آنگاه می توانیم هر آنچه از گنج باقی مانده باشد، از آن خویش سازیم. سپس البته می توانیم مرد شکارچی را بکشیم و تمامی گنجینه اش را تصاحب نماییم.

با این تصمیمات، آنها به کمک یک فرمان پادشاهی توانستند، مرد شکارچی را ناجوانمردانه دستگیر و به زندانی دهشتناک بیدازند. آنها به وی فهماندند که تنها راه خلاصی از بند و زنجیر همانا افشاء چگونگی ثروتمند شدنش به پادشاه می باشد.

با این حساب مرد شکارچی را مرتباً تحت ضربات دردآور شکنجه قرار می دادند و گرسنگی و تشنگی زیادی را بر او روا می داشتند.

مرد شکارچی سرانجام صبر و تحملش تمام شد و به پادشاه ظالم و دوستان ریاکارش گفت که ثروت خود را از قصر جواهر که در داخل جنگل انبوه قرار دارد، بدست آورده است.

صبح روز بعد، پادشاه به اتفاق "چمبرلین" و "چنسلور" پس از برداشتن چندین کیسه بزرگ و تدارک چند رأس قاطر تنومند جملگی سوار بر اسبان راهوار شدند و در جستجوی گنج روانه قصر جواهر گردیدند. آنها با یافتن قصر جواهر سر از پا نمی شناختند. گروه سه نفره اتاق مدور جواهرات را همانگونه یافتند، که مرد شکارچی برای آنها توصیف نموده بود.

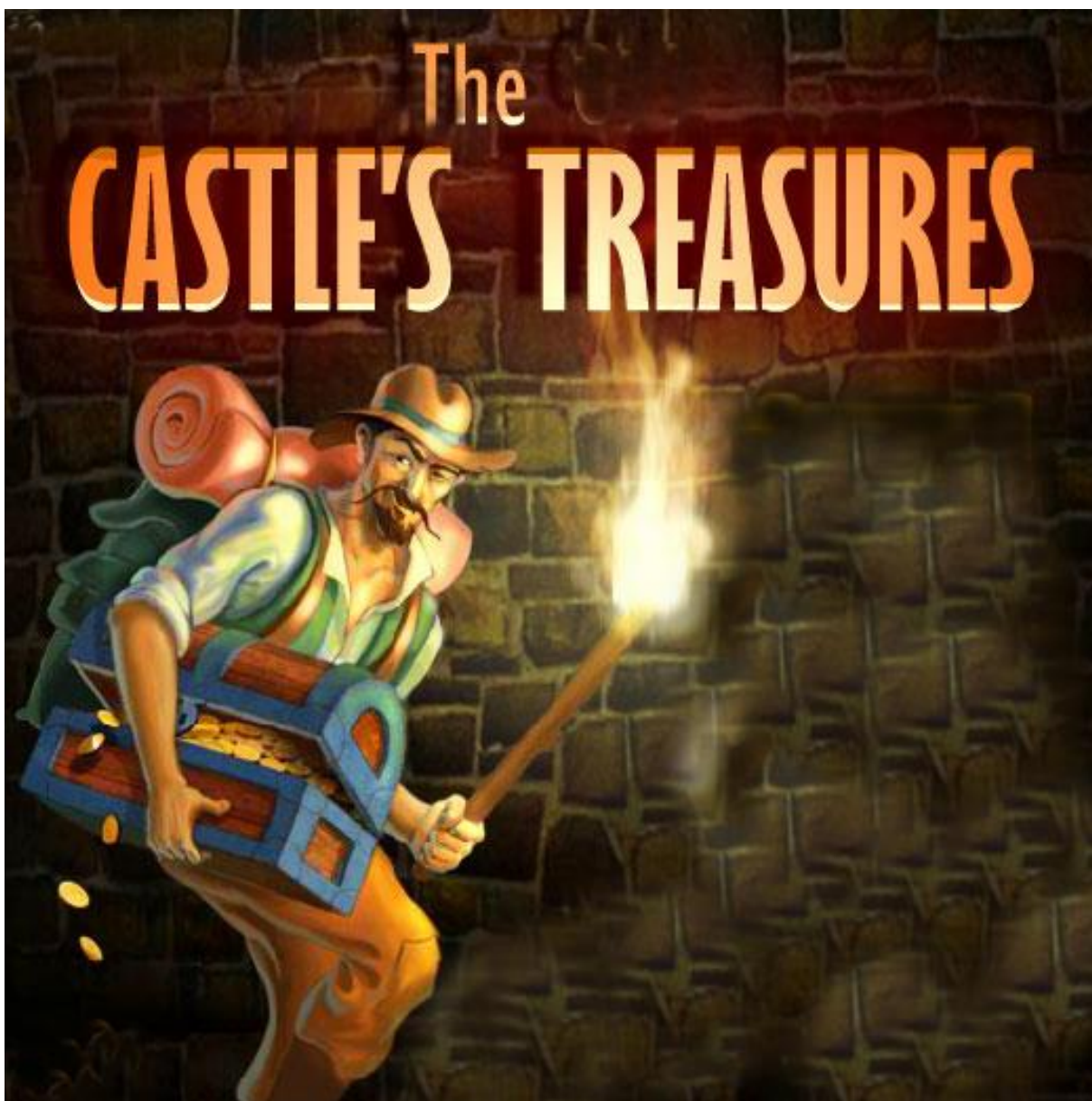
"چنسلور" با دست هایش مرتباً مقداری از جواهرات درخشان را بر می داشت و به هوا پرتاب می نمود. او خوشحالی خود را نمی توانست کنترل کند و مرتباً مثل دیوانه ها می خندید.

پادشاه و "چمبرلین" نیز دست های همدیگر را گرفته بودند و سرشار از شادمانی و نشاط درحالیکه بازو در بازوی هم داشتند، همچون فریره به دور همدیگر می چرخیدند و هورا می کشیدند آنچنانکه چنین رفتاری از شئونات و سن آندو بعید بنظر می آمد.

جذبه طلا و جواهرات قیمتی لحظه به لحظه بر آنها مستولی می شد و آنها را از خود بی خود می نمود لذا با ولع زیاد و تمایلی سیری ناپذیر مشغول پُر کردن کیسه هائی که به همراه آورده بودند، با جواهرات و فلزات قیمتی روی میز کردند. آنها تمامی کیسه ها را تا لبالب مملو از اشیاء قیمتی و گران بهاء ساختند سپس سعی داشتند تا کیسه ها را به طرف درب ورودی قصر بکشانند.

بزودی حتی قطعه کوچکی از الماس و جواهرات بر روی میز بزرگ داخل اتاق باقی نماند. این زمان چشمان تیزبین "چمبرلین" ناگهان به جواهراتی افتاد، که بر کف اتاق بطور پراکنده ای در اینجا و آنجا دیده می شدند. او بلافاصله فریاد برآورد: اینجا را ببینید. اینجا را ببینید.

فریاد "چمبرلین" بسیار حریصانه و مصرانه بود. او بدینگونه توانست توجه همراهانش را سریعاً جلب نماید. "چمبرلین" بلافاصله ادامه داد: اینجا هنوز مقادیر بیشتری از جواهرات گران بهاء وجود دارند.



بدین ترتیب هر سه موجود طماع و دغلباز شروع به جمع کردن جواهرات روی زمین کردند. آنها جواهرات را با حرص و ولع مثال زدنی در جیب هایشان می ریختند آنچنانکه برآمدگی لباس های آنها مانع حرکت آزادانه گروه می شد.

آنها با همه این احوال همچنان به جمع آوری جواهرات بیشتر تمایل داشتند و از این کار دست بردار نبودند. ادامه جمع آوری جواهرات باعث کشاندن هر سه آنها به طرف درب کوچکی شد که به راه پله ها منتهی می گردید. آنها آنچنان در حرص و طمع خویش غرق شده بودند که در بالا رفتن از پله های برج

قصر به رقابت با یکدیگر می پرداختند و به ناچار کشمکش‌های بین آنها بوجود می آمد تا هر کدام زودتر از دیگری وارد برجک قصر شوند.

عاقبت هر سه آنها به بالای پله ها رسیدند و با عجله وارد برج قصر شدند. آنها در داخل برج به اتاقی مدور همانند اتاق پیشین وارد شدند. اتاق مزبور توسط سه پنجره باریک و نرده دار روشنایی می گرفت. در مرکز اتاقک برج مقادیر زیادی طلا و جواهرات ارزشمند بر روی میزی از جنس چوب آبنوس انباشته شده بودند.

پادشاه، "چمبرلین" و "چنسلور" غریب شادی برآوردند و با هم بسوی میز جواهرات یورش بردند. آنها آنچنان سرمست پیروزی و موفقیت شده بودند که هیچ توجهی به اوضاع و احوال پیرامون خویش نداشتند لذا مرتباً به انبوه جواهرات چنگ می انداختند و در حسرت ناتوانی در همراه بردن همه آنها آه و افسوس می خوردند.

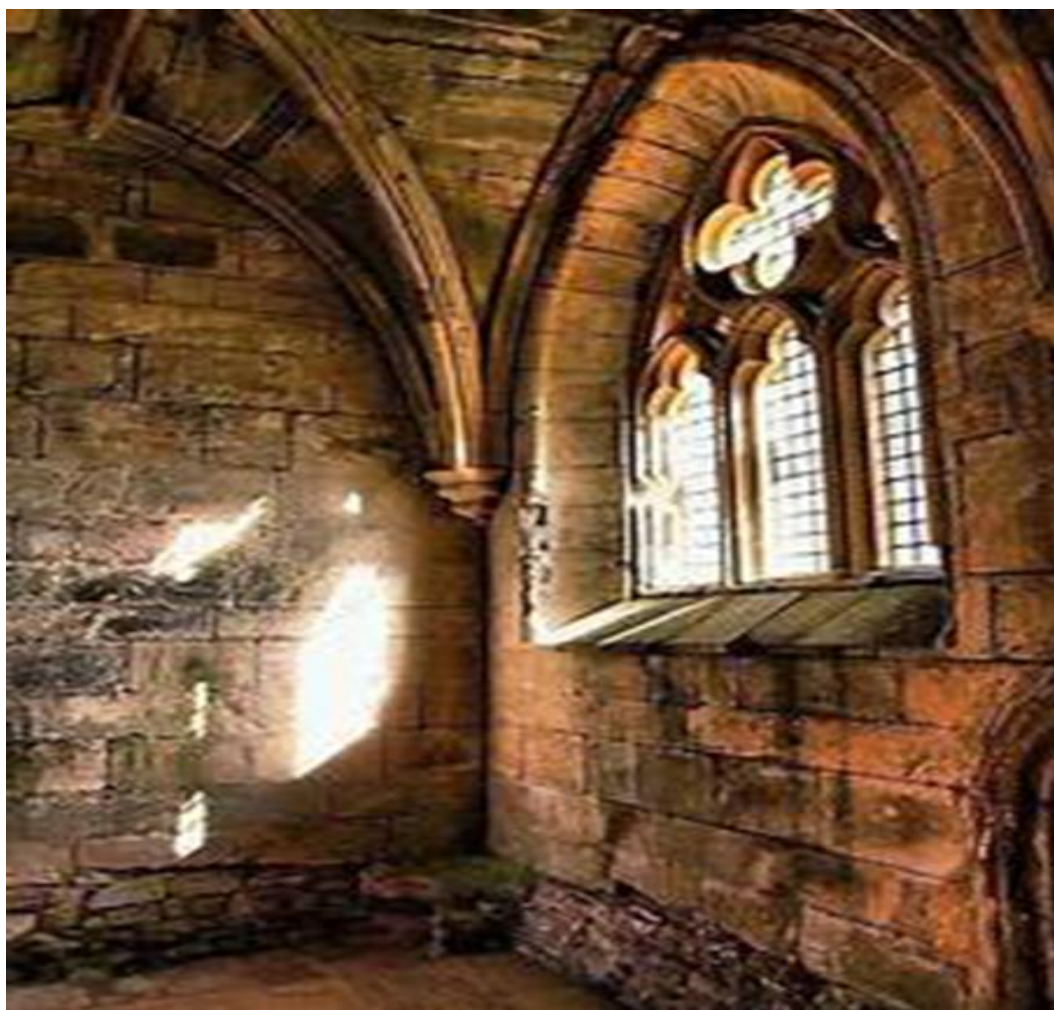


این زمان ناگهان زنگ بزرگ قصر سیاه به صدا در آمد. زنگ برنزی عظیم قصر آنچنان صدائی برپا کرده بود، که انگار تمامی قصر در اثر امواج صدای آن می لرزیدند.

هر سه مرد طمع کار در یک لحظه و یکصدا گفتند: این صدا چیست؟ و سپس در یک لحظه به اتفاق به سمت درب اتاقک دویدند ولیکن در همین زمان درب اتاقک بر روی آنها قفل گردید.

آنها لحظاتی بعد سر و صدائی عظیم از خارج درب اتاق شنیدند آنچنانکه از ترس بر کف زمین افتادند و بسیاری از قطعات جواهرات و فلزات قیمتی از بالای میز بر روی آنها ریخته شد آنگاه در نهایت ناباوری مشاهده کردند که برج قصر همراه با سه نفر افراد محبوس در آن به حرکت در آمد و از مابقی قصر جدا گردید و اندکی بعد به هوا برخاست.

پادشاه، "چمبرلین" و "چنسلور" از میان پنجره های نرده دار به خارج نگریستند ولیکن فقط گستره ای از اراضی جنگلی را می دیدند که از زیر برج پرنده رَد می شدند.



لحظات به سرعت و همراه با ترس و لرز برای آن سه نفر می گذشتند تا اینکه برج پرنده به ناگهان شروع به پائین رفتن نمود سپس با ظرافت و مهارت یک پرنده در وسط حیاط یک قصر بزرگ و بسیار مجلل فرود آمد.

هر سه مرد دغلباز با رُعب و ترس به همدیگر و به پنجره های نرده دار اتاقک چشم دوختند. آنها چاره ای ندیدند، بجز اینکه منتظر وقایع و رویدادهای آتی بمانند.



آنها همچنان هاج و واج مانده بودند، که ناگهان مردی با بدن انسان و سر اسب به طرف برج بر زمین نشسته هجوم آورد و زندانیان داخل اتاقک را دستگیر نمود. در حقیقت پادشاه و همراهانش در طی چند دقیقه به اینجا آورده شده بودند یعنی قبل از آنکه پادشاه مجال یابد و بفهمد که جواهرات و قصر سیاه به چه کسی تعلق دارند.

پادشاه این سرزمین و مالک قصر بزرگ فردی کوتوله بود، که مرد شکارچی وی را از داخل گودال نجات داده بود. او اینک تاجی کوچک از جنس طلا بر سر نهاده و بر روی یک تخت کوچک زرین و بالشی از مخمل قرمز نشسته بود.

پادشاه کوتوله گفت: این سه نفر به چه کاری متهم شده اند؟

یکی از خدمتکاران که بدنی انسانی و سری همچون اسب داشت، با لحنی محکم و رسا گفت: اعلیحضرتا، آنها می کوشیدند تا جواهرات قصر شما را بدزدند.

پادشاه کوتوله گفت: پس همین الآن کسی را برای آوردن قاضی اعظم بفرستید، تا به اینجا بیاید و میزان مجازات این افراد را تعیین نماید.

سه مرد خطاکار درون اتاقکی که شبیه قفس بود، بنحو مفلوکانه ای برجا ایستاده بودند. آنها چندین دفعه سعی کردند که اجازه صحبت کردن و دفاع از خود را بیابند اما هر دفعه که شروع به باز کردن دهان و ادای کلامی می نمودند، بلافاصله یکی از محافظان میله ای نوک تیز را در پهلوی آنها فرو می کرد و آنها را ساکت می ساخت.

مردان خطاکار برای حدود پنج دقیقه به حالت ساکت و آرام در اتاقی که پادشاه کوتوله بر تخت نشسته بود، بر جای خویش باقی ماندند. لحظاتی بعد ناگهان سکوت شکسته شد و صدای قدم های محکم و سرفه کردن های متعددی به گوش رسیدند. عنقریب شیپورهای نقره ای از دور پدیدار گردیدند و زمزمه ای در میان حاضرین پیچید: او می آید! او اینک می آید!

صدای مهمه ای شورانگیز تمامی اتاق و راهرو را پُر کرد. برخی افراد شوق بیشتری از خود نشان می دادند و مدام لبخندی نمکین بر لبانشان ظاهر می گشت.

صدای شیپورها برای دفعه دوم به گوش رسید و در نتیجه هیجان در حاضرین به منتهی درجه افزایش یافت.

صدای شیپورها برای دفعه سوم تکرار گردید ولیکن این صدا کاملاً نزدیک می نمود.

مردی از میان جمع حضار با لحنی رسمی و درباری هشدار داد: هم اینک قاضی اعظم وارد می شوند.

طنین صدای حاضرین بیشتر و بیشتر شد. صدای خش و خش و بال زدن پرنده ای به گوش رسید. هم زمان پرده ای بزرگ و منقوش را بر بخشی از درگاه بارگاه حکومتی آویختند و در آنجا قراولان ملبس به مخمل قرمز پدیدار شدند. آنها هر کدام یک گرز زرین کوچک در دست داشتند. آنگاه دو پیشخدمت مو طلایی وارد بارگاه شدند، که آنها نیز لباس هائی از مخمل قرمز بر تن داشتند. آندو پیشخدمت جعبه ای بزرگ و پهن با جلای سیاه رنگ را حمل می کردند، که بر روی بالشی مخملین قرار داشت.

سرانجام مردی سالخورده با لباسی سیاه رنگ قدم به داخل بارگاه نهاد. او چهار پایه ای مطلاً با خود حمل می نمود، که بر رویش یک طوطی سبز رنگ بسیار زیبا قرار داشت. آنها پس از آنکه به وسط بارگاه رسیدند، طوطی بال هایش را به هم زد و سپس آنها را با نوک خویش مرتب نمود، که نشان از شأن و مقام پرنده مزبور در بارگاه پادشاهی داشت. مرد کهنسال که لباس سیاهی پوشیده بود، به آرامی قدم برداشت و خود را به کنار تخت پادشاه کوتوله رسانید. این زمان شیپورها مجدداً به صدا در آمدند. دو خدمتکار با عجله به جلو پریدند و پادشاه خلافکار را از اتاقک بیرون آوردند و در مقابل پادشاه کوتوله نگه داشتند. پادشاه کوتوله به طوطی زیبا گفت: احترام شما بر همه ما واجب است زیرا شما را پرنده ای مقدس، زیبا و هوشمند می دانیم.

طوطی با چشمان زرد و مدور و از یک سوی صورتش به پادشاه کوتوله نگرینست سپس سرش را به علامت موافقت و تأیید آن سخنان تکان داد. پادشاه کوتوله ادامه داد: این آدم های رذل را در حال دزدی از قصر جواهر دستگیر نموده و به اینجا آورده اند لذا از شما انتظار داریم که مجازات عمل زشت آنها برای عبرت دیگران تعیین نمایند؟ پس از اینکه کلمات مزبور توسط پادشاه کوتوله ادا گردیدند، دو پسر بچه پادو مو طلایی با وقار و متانت جلو رفتند و درب جعبه جلازده را باز نمودند تا طوطی به داخلش نوک بزند. جعبه جلازده مملو از تعداد زیادی کارت بود و بر روی کارت ها مجازات های مختلفی از قبیل لی لی کردن تا مجازات های سنگین نوشته شده بود.

طوطی زیبا سرش را به اطراف پیچ و تاب داد و سپس با نوکش به مرتب کردن بال و پر خویش پرداخت.

سکوتی مرگ آور سایه اش را بر تمامی حاضرین گسترانیده بود.

پادشاه ، "چمبرلین" و "چنسلور" از هیجان و ترس به خودشان می لرزیدند بطوریکه می خواستند قالب تهی کنند.

این زمان، طوطی زیبا به ناگهان با نوک یکی از کارت ها را از داخل جعبه جلازده بیرون آورد. پیرمرد سیاهپوش نیز کارت خارج شده را برداشت و به دست پادشاه کوتوله داد.

پادشاه کوتوله نگاهی به پادشاه بدجنس انداخت و گفت: ای زندانی، قاضی اعظم شما را محکوم نموده اند به اینکه مابقی عمر طبیعی خود را به عنوان تمیز کننده ارشد دودکش های قصر خدمت نمائید. این زمان صدای کف زدن و هلله حضار بلند شد.

"چنسلور" پس از شنیدن حکم پادشاه با عجله به جلو شتافت و طوطی نیز برای او دوّمین کارت مجازات را از جعبه جلازده خارج ساخت.

پادشاه کوتوله با گرفتن کارت از پیرمرد سیاهپوش چنین گفت: ای زندانی، قاضی اعظم برای شما حکم نموده اند که مابقی عمر طبیعی خود را به عنوان تمیز کننده ارشد پنجره های قصر خدمت نمائید. مجدداً صدای کف زدن و هلله حضار بیشتر از قبل به گوش رسید.

این دفعه "چمبرلین" به جایگاه آمد. طوطی چشمانش را برای لحظاتی به او دوخت سپس با کمی مکث یکی از کارت های مجازات را از داخل جعبه جلازده انتخاب نمود و بلافاصله آن را از آنجا بیرون کشید.

پادشاه کوتوله پس از اینکه آخرین کارتی را که توسط طوطی از جعبه جلازده بیرون آورده شده بود، مطالعه کرد، گفت: قاضی اعظم در مورد شما حکم داده اند که مابقی عمر طبیعی خود را به چوب زدن و تکاندن قالی های قصر بپردازید.

صدای کف زدن و هلله بسیار زیادی پس از اعلام این حکم عادلانه و حکیمانه بلند شد.

پس آنگاه مأموران هر سه مرد بد سیرت و رذالت پیش را از آنجا دور ساختند، تا نتوانند بر علیه احکام قاضی اعلام مخالفت کنند. آنها بدین ترتیب به جزای زندگی رذیلانه خویش مجبور بودند، که با تمام توان تا پایان عمر در راه انجام وظایف مذکور بکوشند.

آمارهای حکومتی نشان می دادند، که قصر پادشاه کوتوله دارای ۵۹۶ ستون دودکش، ۸۷۵۳ قاب پنجره و ۱۱۹۹ تخته قالی بزرگ می باشد. بر طبق حکم قاضی اعظم می بایست تمامی این دودکش ها، پنجره ها و قالی های بزرگ می بایست بطور هفتگی کاملاً تمیز، شسته و تکانده شوند.

مدت ها گذشت و پادشاه خلافتکار، "چمبرلین" حيله گر و "چنسلور" بدجنس به قصر پادشاهی باز نگشتند لذا مردم که از آمدن آنها مأیوس شده بودند، مرد شکارچی را از دخمه ای که در آن زندانی شده بود،

آزاد ساختند و متفقاً به پادشاهی رساندند. آنها مرد شکارچی را از لحاظ ثروت، قدرت و صداقت بر دیگران برتر دانسته بودند.

اقوال پیران آن قوم حاکی از آن است، که خزینه قصر جواهر همچنان در همان مکان پیشین و در داخل گونی هائی که پادشاه و همراهان رذالت پیشه اش با خود برده بودند و درست در کنار درب اتاق مدور باقی مانده است، تا شاید یک روز کسانی آن را بیابند و آن کس می تواند شما باشید. پس اگر روزی آن گنج را یافتید، آزمند و حریص نباشید و هیچگاه برای بدست آوردن ثروت زیاد طمع نورزید و خودتان را احمقانه به مخاطره نیندازید و در این مسیر به اتاق برج قصر نروید. شما باید بدانید که حقیقت زندگی را تلاش، صداقت و شرافت انسانی تشکیل می دهند و مال و ثروت فقط وسیله ای بیش نیستند.

داستان : سه ابله (The Three Sillies)

نویسنده : فلورا استیبل (Flora Steel)

FLORA STEEL



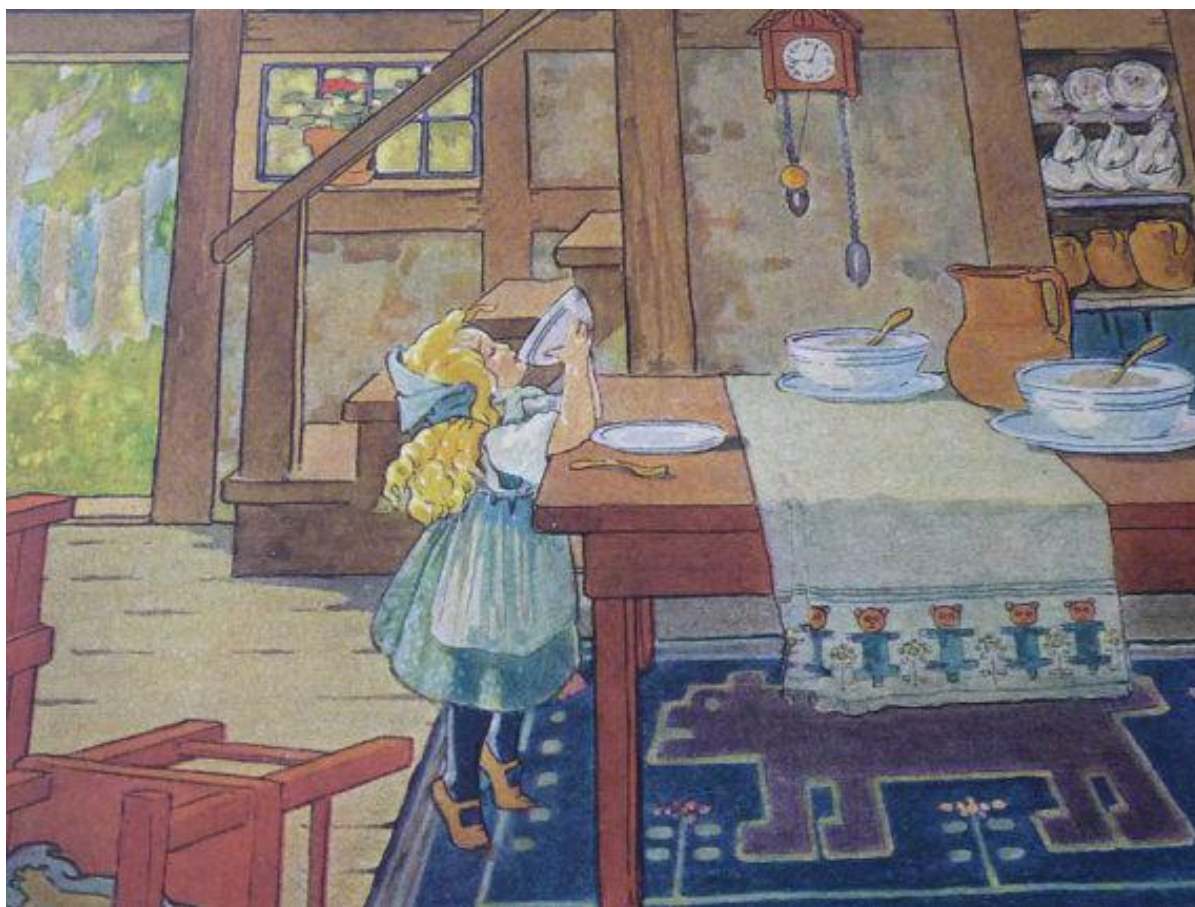
The Three Sillies

در دوره ای از دوران های گذشته، زمانیکه ملت ها و قومیت ها گسترده‌گی امروز را نداشتند، در مکانی از کره زمین کشاورزی زندگی می کرد. کشاورز مزبور با همسر و تنها دخترش روزگار می گذراندند. دختر کشاورز بسیار زیبا بود لذا خواستگاران بسیار زیادی داشت. از جمله خواستگاران سینه چاک دختر کشاورز را یک مَلاک (زمیندار) جوان تشکیل می داد، که بارها او را در راه خانه اش به تماشا نشسته بود.

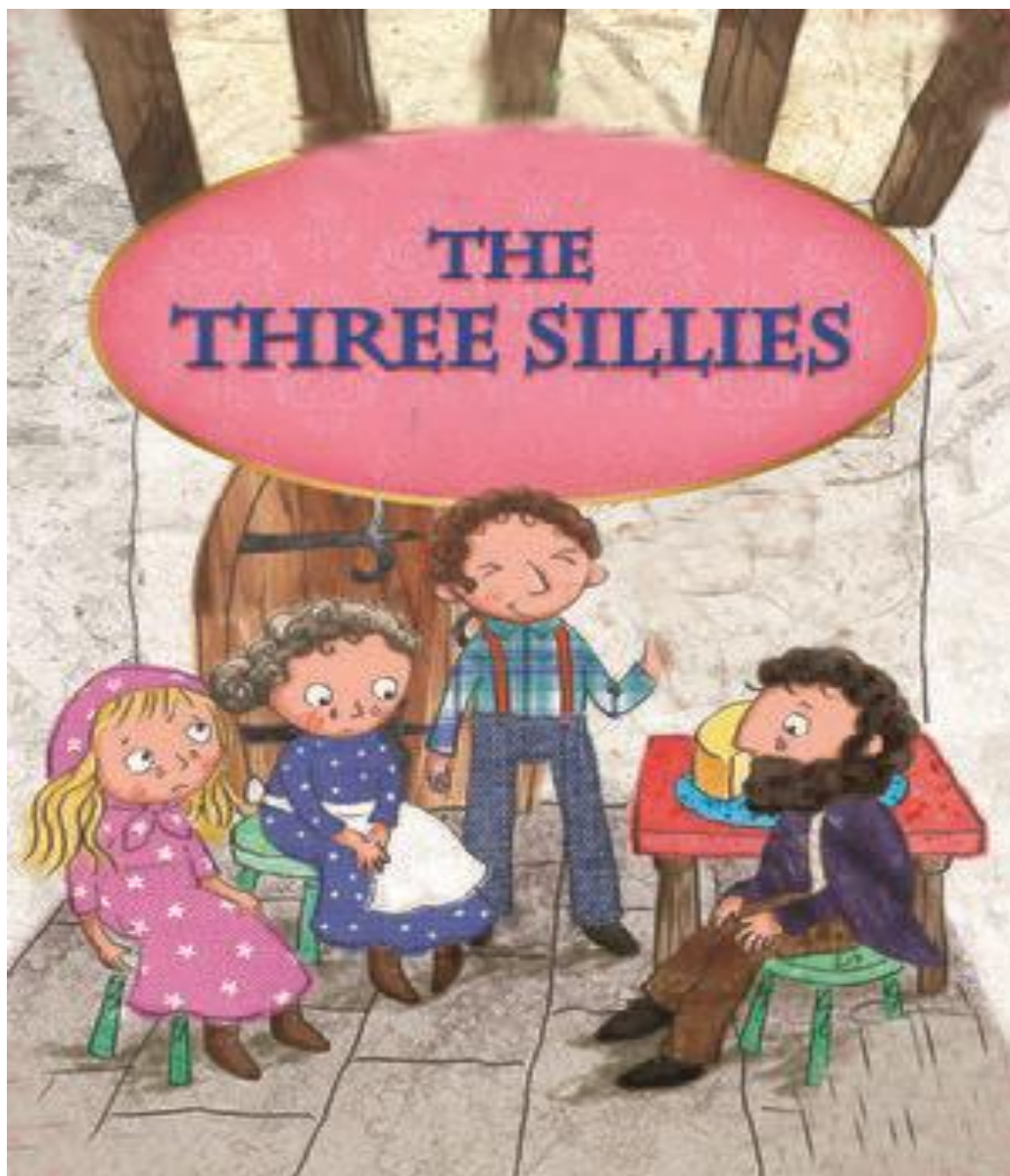


ملاک جوان هر غروب به بهانه های مختلف به پیاده روی می پرداخت. او پس از طی مسافتی اندک اندک مسیرش را از عمارت اربابی به سمت خانه کشاورز کج می کرد، تا به دیدار دخترک نائل آید و احياناً شام را مهمان خانواده کشاورز باشد.

غروب یک روز ملاک جوان در انتهای مسیر پیاده روی به خانه کشاورز رفت و دعوت آنان را برای خوردن شام پذیرفت. دختر کشاورز پس از آماده شدن سفره شام نظیر هر غروب دیگری به زیر زمین سرداب مانند خانه رفت، تا مقداری نوشیدنی برای شام و پذیرائی از مهمان بیاورد ولیکن زمانیکه همچون دفعات گذشته شیر چلیک نوشیدنی را چرخاند تا آن را بگشاید، ناگهان نگاهش بر سقف زیرزمین خیره ماند.



دختر کشاورز برای اولین دفعه در بالای سقف زیرزمین یک پُتک چوبی بزرگ را می دید، که بر روی دیرکی نصب شده بود. آن پُتک آنچنان که از ظاهرش بر می آمد، برای سال های متمادی در آنجا گذاشته شده بود بطوریکه اینک سراسر آن را تارهای عنکبوت پوشانده بودند اما چطور امکان داشت که دخترک یا فرد دیگری از خانواده تاکنون هیچ توجهی به پُتک نداشته اند؟



دختر کشاورز به این فکر افتاد که وجود یک پُتک چوبی بزرگ در سقف آنجا می تواند موجب چه خطرات دهشتناکی باشد؟

او اندیشید: بر فرض که من در آینده با زمیندار جوان ازدواج کنم.

سپس فرضاً ما دو نفر صاحب یک فرزند پسر بشویم.

فرض می کنیم که او آنقدر رشد کند و بالنده شود تا اینکه به مردی بالغ تبدیل گردد.

فرض اینکه او برای برداشتن نوشیدنی به زیر زمین بیاید، همانگونه که من همیشه می آیم.

و فرض می کنم که ناگهان پُتک چوبی از سقف بر سرش بیفتد و او را بکشد.

پس آنگاه من چگونه خواهم توانست چنان درد و رنج بزرگی را تحمل نمایم؟

دخترک آنگاه شمعی را که برای روشنایی زیرزمین به همراه داشت، بر زمین گذاشت سپس به آرامی بر

روی چلیک (بشکه چوبی) کوچکی که در آنجا بود، نشست و شروع به گریه و زاری نمود. او مرتباً می

گریست، می گریست و می گریست.

این زمان خانواده دخترک که در بالای پله های زیرزمین منتظر بازگشت وی بودند، از دیر آمدن

دخترک در شگفت ماندند. آنها می اندیشیدند که آوردن مقداری نوشیدنی نباید نیازمند آن همه وقت باشد.

بنابراین مادر دخترک تصمیم گرفت که برای فهمیدن علت دیر آمدن فرزندش به زیرزمین برود و ماجرا

را از نزدیک جویا گردد.

مادر پس از ورود به زیرزمین مشاهده کرد که دخترک بر روی چلیکی نشسته است و به سختی گریه

می کند درحالیکه نوشیدنی های درون بشکه از شیر باز شده اش بر روی زمین جاری می باشند.

مادر فریاد برآورد: خداوند به ما رحم کند. چه اتفاقی افتاده است؟

دخترک هق هق کنان گفت: آه مادر، آن پُتک بزرگ موجب ترس من شده است.

من فرض کردم که زمانی با مرد زندگی ام ازدواج نمایم.

فرض کرده ام که پس از مدتی صاحب یک فرزند پسر بشویم.

فرض کرده ام که او رشد کند و بالنده گردد تا اینکه به مردی بالغ تبدیل شود.

فرض کرده ام که او برای آوردن نوشیدنی به اینجا بیاید، همانگونه که من همواره می آیم.

و فرض کرده ام که آن پُتک چوبی به ناگهان از زیر سقف رها شود و بر سرش فرود آید و او را بکشد.

پس آنگاه مادر عزیزم، آیا می دانید که چه رنجی را باید متحمل شوم؟ آیا واقعاً حال زار مرا درک می

کنید؟

مادر درحالیکه در کنار دخترش می نشست، به مانند او شروع به گریه و زاری نمود.

آنها همراه با همدیگر شدیداً گریه می کردند و صورت خویش می خراشیدند. مدتی بدین منوال گذشت. مرد کشاورز از دیر کردن دختر و همسرش نگران گردید لذا در عین پریشانی خاطر به این موضوع می اندیشید که چه اتفاقی ممکن است برای آندو نفر افتاده باشد؟ کشاورز با این افکار به سمت زیرزمین به راه افتاد. او وقتی که از پله ها پائین رفت و به داخل زیرزمین پا گذاشت آنگاه همسر و دخترش را دید که در کنار یکدیگر بر روی چلیکی نشسته اند و به شدت گریه می کنند و در همین حال مایعات از شیر باز بشکه حاوی نوشیدنی همچنان بر روی زمین روان می باشد.

مرد کشاورز با عجله پرسید: عزیزان من، چه اتفاقی برایتان افتاده است؟ همسر کشاورز با لحنی اندوهناک گفت: شوهر عزیزم، آیا تاکنون توجهی به آن پُتک هراسناک داشته اید؟ بر فرض که دخترم با یکی از خواستگاران از دواج نماید. بر فرض که آنها صاحب یک فرزند پسر بشوند. بر فرض که پسرشان رشد کند و به مردی بالغ تبدیل گردد. بر فرض که او دست بر قضا برای آوردن نوشیدنی به زیرزمین این خانه بیاید، همانگونه که ما همیشه می آئیم.

و فرضاً آن پُتک سنگین از بالا بر سرش بیفتد و او را بکشد. آیا می دانید که چه حال دردناکی خواهیم داشت؟

مرد کشاورز درحالیکه آزرده خاطر کنار همسر و دخترش بر روی چلیک می نشست، گفت: واقعاً دردناک خواهد بود. این واقعه آنقدر عظیم است که کمرمان را خواهد شکست. کشاورز آنگاه همچون همسر و دختر جوانش شروع به آه و ناله کرد.



این زمان ملاک جوان بر بالای پله های زیرزمین همچنان در انتظار میزبان هایش بسر می برد، تا جملگی آنان برگردند و به صورت دسته جمعی شام صرف کنند.

مدتی گذشت و صبر و شکیبائی ملاک جوان بسر آمد لذا براه افتاد و به سمت زیرزمین خانه رفت، تا به چشم خویش ماقوع را دریابد و از آنچه بر سر میزبان هایش آمده است، مطلع گردد.

ملاک جوان با احتیاط از پله های زیرزمین پائین رفت و در جستجوی کشاورز و خانواده اش برآمد. او اندکی بعد هنگامی که دیدگانش با تاریکی زیرزمین تطابق یافت، مشاهده نمود که مرد کشاورز به اتفاق همسر و دختر جوانش بر روی چلیکی نشسته اند و به شدت گریه می کنند درحالیکه کف زمین مملو از نوشیدنی شده است و بوی تند آن تمامی فضای زیرزمین را آکنده است.

ملاک جوان در اولین اقدام به سمت چلیک های حاوی نوشیدنی رفت و مجرای گشوده آن را بفوریت مسدود ساخت. او سپس به خانواده کشاورز گفت:

چه بر سرتان آمده است؟

چرا همگی در اینجا نشسته اید و چون بچه ها گریه می کنید؟

چرا اجازه داده اید تا نوشیدنی هائی که با آن همه زحمت فراهم ساخته اید، این چنین بر کف زمین جاری شوند و همه جا را آلوده سازند؟

این زمان هر سه عضو خانواده کشاورز یکصدا گفتند:

لطفاً به آن پُتک وحشتناک نظر افکنید.

فرضاً شما با این خانواده وصلت کنید و دختر خانواده را به همسری برگزینید.

فرضاً که همسران پس از مدتی زایمان نمایند و پسری به دنیا آورد.

فرضاً که او رشد کند و در آینده به مردی بالغ و رشید تبدیل گردد.

فرضاً که پسران برای آوردن نوشیدنی به این زیرزمین بیاید، آنچنانکه ما غالباً می‌انیم.

و فرضاً که آن پُتک سنگین از بالا بر سرش فرود آید و او را در دم بکشد.

آیا آنگاه می‌دانید که چقدر برای ما دردناک خواهد بود؟

ملاک جوان شروع به خندیدن کرد. او آنقدر خندید و خندید تا اینکه از این کار خسته شد. ملاک جوان آنگاه از چلیک‌ها بالا رفت و خودش را به پُتک بزرگ رسانید و آن را از جایش در آورد و با احتیاط بر سطح زمین گذاشت.

ملاک جوان آنگاه سرش را با تأسف تکان داد و گفت: من مسافرت‌های بسیار زیادی در طول زندگی داشته‌ام و سرزمین‌های بسیاری با مردمانی از نژادهای گوناگون و فرهنگ‌های مختلف ملاقات نموده‌ام اما تاکنون هیچگاه با ابلهانی چون شما سه نفر برخورد نداشته‌ام.

اینک به اطلاع شما می‌رسانم که من هیچ قصدی مبنی بر وصلت با یکی از اعضاء خانواده شما ابله‌ترین‌های جهان ندارم و برنامه‌ام این است که مجدداً به مسافرت‌هایم ادامه بدهم.

من در طی سفرهایم هرگاه به کسانی ابله‌تر از شما برخورد نمایم، قول می‌دهم که بی‌درنگ به اینجا برگردم و با دختر این خانواده ازدواج نمایم و گرنه در این مورد بسیار متأسف خواهم بود.

این زمان ملاک جوان با آنها خداحافظی نمود و برایشان آرزوی سلامتی و موفقیت کرد. او آنگاه همگی

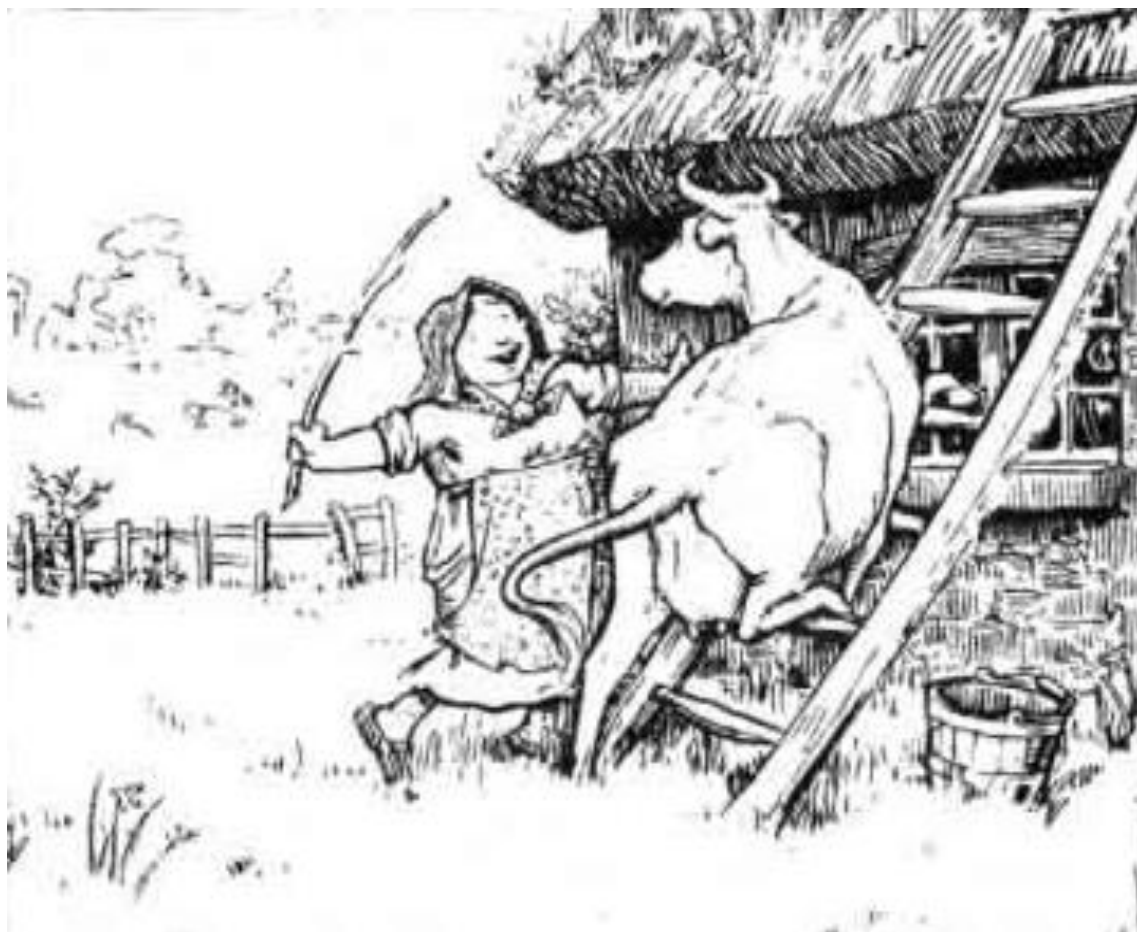
اعضاء خانواده کشاورز را برجا گذاشت، که تا آنجا دلشان می‌خواهد گریه و زاری بکنند و خودش بتواند مسافرت‌های دور و درازش را مجدداً از سر بگیرد. او موقتاً از ازدواج با دختر زیبایی که دل بر او بسته بود، منصرف گردید.

ملاک جوان سریع و با فراغ بال سفر می کرد. او از مکان های مختلف تاریخی ، اقتصادی و فرهنگی بازدید می نمود، با مردمان و آداب گوناگون آشنائی می جست، غذاهای لذیذ مناطق مختلف را مزه می کرد، از شنیده ها و گفته های مختلف بهره می گرفت اما هر چه گشت و گشت ، فرد یا خانواده ای ابله تر از خانواده کشاورز مزبور نیافت.

ملاک جوان همچنان به مسافرت هایش ادامه می داد تا اینکه یک روز به کلبه پیرزنی روستائی رسید. او از دور مشاهده کرد که علف های بسیار زیادی بر سقف خانه پیرزن روئیده اند.

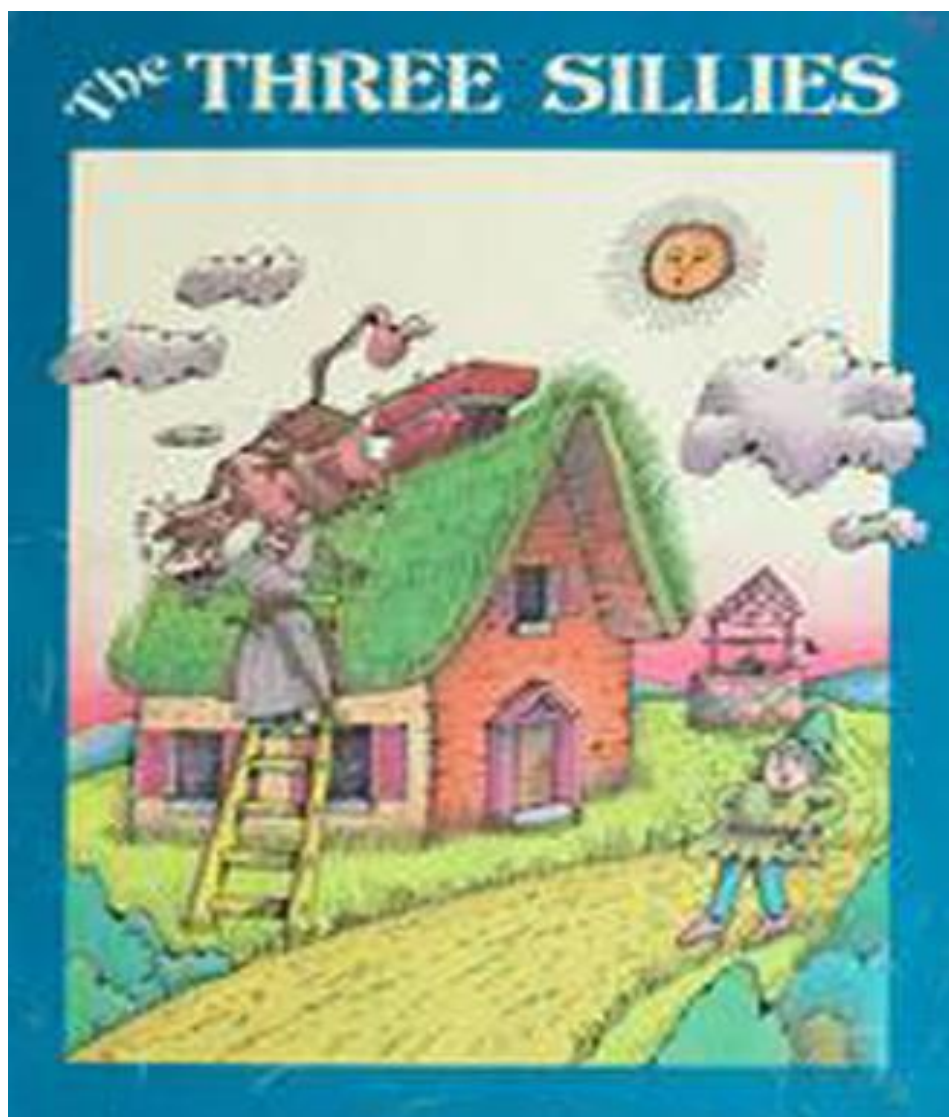
ملاک جوان بزودی متوجه شد که پیرزن سعی دارد تا با زدن ترکه های چوب بر بدن گاو ماده اش، او را وادار نماید تا از نردبان چوبی بالا برود و علف های روی بام خانه اش را چرا کند اما گاو بیچاره ترسیده بود و جرأت بالا رفتن از نردبان را نداشت.

پیرزن آنگاه تصمیم به ترغیب گاو ماده از طریق چرب زبانی و قربان صدقه رفتن نمود اما باز هم نتیجه ای نگرفت و گاو ماده از نردبان بالا نرفت.



مالک جوان که هیچگاه تصوّر مشاهده چنین صحنه های را نمی کرد، همچنان مات و متحیر برجا مانده بود و چیزی نمی گفت.

گاو بیچاره در اثر فشارهای پیرزن لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر عصبانی و مضطرب می گردید لذا لجاجت بیشتری به خرج می داد و پیرزن نیز متقابلاً آتشین مزاج تر می شد و بیشتر اصرار می ورزید. سرانجام ملاک جوان به حرف آمد و به پیرزن گفت: ساده تر آن است که خودتان از نردبان بالا بروید، علف های پشت بام را با داس ببرید و برای گاو ماده پرتاب کنید تا او آنها را بخورد و به شما شیر بدهد. پیرزن در پاسخ گفت: این حرف ها چیستند، که بر زبان می آورید؟ گاوها خودشان بخوبی می توانند علف ها را قطع کنند و بخورند.



پیرزن آنگاه نقشه اش را برای ملاک جوان توضیح داد. او گفت: نظرم این است که ابتدا گاو ماده را از نردبان چوبی به پشت بام خانه ببرم تا تمام علف های آنجا را چرا نماید سپس طنابی را بر گردن گاو ماده ببندم. آنگاه سر دیگر طناب را از دور ستون دودکش خانه عبور دهم و انتهای طناب را بر مچ دستم متصل سازم. بدین ترتیب زمانیکه خود را به سمت پلکان خانه ام بکشانم، گاو ماده اجباراً بسوی زمین کشیده می شود. نظر شما چیست، آقای جوان؟

بعد از اندک زمانی، پیرزن با چرب زبانی توأم با مقداری خشونت توانست گاو ماده را راضی به بال رفتن از نردبان نماید و بدین ترتیب او را به پشت بام بفرستد.

زمانیکه گاو ماده به بالای پشت بام رسید، شروع به چریدن علف هایی که بر پشت بام روئیده بودند، نمود. هنوز مدتی نگذشته بود که گاو ماده تمامی علف های پشت بام را چرا نمود و اینک وقت آن رسیده بود که او را از آنجا به پائین بیاورند.

پیرزن برای این منظور از نردبان بالا رفت و طنابی را بر گردن گاو ماده گره زد آنگاه وسط طناب را بر دور ستون دودکش انداخت و طرف دیگر طناب را به پائین آورد و به مچ دست خودش بست. او آنگاه افسار گاو ماده را به ملاک جوان داد تا آنرا بکشد.

ملاک جوان درحالیکه همچنان بر اسب راهوارش سوار بود، افسار گاو ماده را گرفت و درحالیکه اسبش را به جلو رفتن تشویق می کرد، همزمان افسار گاو ماده را نیز می کشید.

ملاک جوان هر چه تلاش کرد، به نتیجه مطلوب دست نیافت و نتوانست کاری را که پیرزن از او خواسته بود، به درستی انجام دهد.

در این زمان ناگهان همه ای به گوش ملاک جوان رسید لذا از روی اسب به عقب نگرست، تا از آنچه می گذرد، با خبر گردد. او با کمال تعجب مشاهده کرد که گاو ماده از بام خانه بر زمین افتاده است. او دریافت که در طناب بر دور گردن گاو بیچاره محکم شده و او را خفه کشته است. در این حالت وزن گاو ماده باعث شده بود تا پیرزن توسط طنابی که به مچ خود بسته بود، به سمت بالا و به طرف دودکش کشیده شود. او اینک در نیمه راه پشت بام گیر کرده بود و نزدیک بود که در اثر دوده های بخاری که بر سر و رویش ریخته شده بود، خفه گردد.

ملاک جوان با خود اندیشید: این پیرزن همان شخص ابله تری است که از ابتدای مسافرت به دنبالش می گشتم. پس اینک فقط باید به دنبال دو نفر از سه نفر ابله تر بعدی باشم.

ملاک جوان در ادامه مسافرتش به موارد و موضوعات تازه ای بر نخورد تا اینکه در یک نیمه شب وارد مسافرخانه کوچکی شد. مسافرخانه مملو از مسافران مختلف و جورواجور بود. ملاک جوان هر چه تلاش کرد، نتوانست اتاقی برای خودش اجاره نماید لذا رضایت یکی از مسافران را جلب نمود تا بطور مشترک به یک اتاق بسنده کنند. بدین ترتیب هم اتاقی ملاک جوان رضایت داد که هر دو نفر آنها بر روی یک تختخواب بخوابند و شب را به سر آورند.



صبح روز بعد زمانیکه هر دو در حال لباس پوشیدن بودند، ملاک جوان با کمال تعجب مشاهده کرد که کوله پشتی اش بر دستگیره قفسه اتاق آویزان شده است و هم اتاقی وی در حال کلنجار رفتن با آن است لذا از هم اتاقی خویش پرسید: چکار می کنید؟

مرد غریبه گفت: من خود را در کوله پشتی می گذارم.

او سپس به سمت دیگر اتاق رفت، بر سرعت گام هایش افزود و سعی داشت تا به درون کوله پشتی بجهد اما موفق نشد.

مرد غریبه برای دفعه دوم نیز شروع به گام برداشتن سریع نمود و سعی داشت تا به داخل کوله پشتی بجهد اما نتوانست.

مرد غریبه بارها و بارها این عمل را انجام داد تا اینکه کاملاً خسته و عصبانی گردید. او همچون پیرزنی رفتار می کرد که می خواست گاوش را از طریق نردبان به بالای بام بفرستد.

ملاک جوان در تمام این مدت بدون انقطاع می خندید. او در سراسر عمرش با چنین اعمال مُضهک و خنده آوری مواجه نشده بود.

این زمان مرد غریبه آنچنان خسته شده بود که دست از کارهایش برداشت. او با دستمالی که به همراه داشت، شروع به خشک کردن عرق صورتش نمود که تا حدودی آزارش می داد.

مرد غریبه به ملاک جوان گفت: شا کار مرا بسیار خنده آور می دانید اما کوله پشتی احمقانه ترین چیزی است که مجبور باشید آن را با خودتان به هر کجا ببرید. من هر روز صبح حدود یک ساعت از وقت خود را با آن می گذرانم تا اینکه آن را باز نمایم. راستی شما چگونه وقت خود را مدیریت می کنید؟

ملاک جوان درحالیکه می خندید به مرد غریبه نشان داد که چگونه وسایلش را درون کوله پشتی اش قرار می دهد و درب آن را می بندد.

مرد غریبه از ملاک جوان تشکر کرد و گفت که او هرگز به اینگونه موارد نیندیشیده بود.

ملاک جوان با خودش گفت: پس اینطور؟! بنظرم این مرد همان دومین فرد ابله تری است که به دنبالش می گشتم. بنابراین فقط باید یک ابله تر دیگر را بیابم.

ملاک جوان بار دیگر به ادامه مسافرتش پرداخت. او مدت ها به هر جا سر کشید اما سومین ابله تر را نیافت تا اینکه یک شب مهتابی زمانیکه ماه بر فراز آسمان به نور افشانی می پرداخت، وارد دهکده ای شد.

او مشاهده کرد که در بیرون دهکده تالابی وجود دارد و گروه زیادی از مردم دهکده در اطراف تالاب ازدهام نموده اند. در دست برخی از آنها چنگک های باغبانی و در دست برخی دیگر دوشاخ های دامداری و برخی دیگر جارو در دست داشتند.

همگی این افراد به کار خاصی سرگرم بودند. آنها مرتباً فریاد بر می آوردند و چنگک ها، دوشاخ ها و جاروهای خود را درون آب تالاب حرکت می دادند.

ملاک جوان به جماعت روستائیان نزدیک شد. او بلافاصله از اسب خویش پیاده گردید و با صدای بلند به آنان گفت: چه اتفاقی رخ داده است؟ آیا کسی یا کسانی در داخل تالاب افتاده اند؟

آنها گفتند: آه، شما دیگر بس کنید. ما به اندازه کافی گرفتار مشکل خودمان هستیم. آیا نمی بینید که ماه از آسمان به درون آب تالاب افتاده است؟ آیا نمی بینید که همه ما با وجود چندین ساعت تلاش هنوز نتوانسته ایم او را از درون آب تالاب خارج سازیم و از غرق شدن نجات بدهیم؟

آنها جملگی مجدداً به کارشان با فرو کردن چنگک، دوشاخ و جارو به داخل آب تالاب ادامه دادند.

ملاک جوان با دیدن چنین اوضاعی نتوانست خود را کنترل کند و به ناگاه شروع به خندیدن نمود. او سپس رویش را به روستائیان نمود و گفت: هر چه رنج و محنت می کشید، نتیجه ابلهی خود شما است.

ملاک جوان آنگاه از روستائیان مزبور خواهش کرد که سرشان را به طرف آسمان متوجه سازند تا ماه کامل را که جاده ها، باغ ها و مزارع را منور ساخته است، به نظاره بنشینند اما هیچیک از روستائیان وقعی به تقاضای ملاک جوان ننهادند. آنها نمی خواستند باور کنند که آنچه در آب تالاب می بینند فقط بازتاب نور ماه است.

روستائیان زمانیکه با اصرارهای بیشتری از جانب ملاک جوان مواجه شدند، به مسخره کردن وی پرداختند و تهدید نمودند که او را در صورت پافشاری بیشتر در نظرات و افکارش همانند مرغابی به درون آب تالاب پرت خواهند کرد.

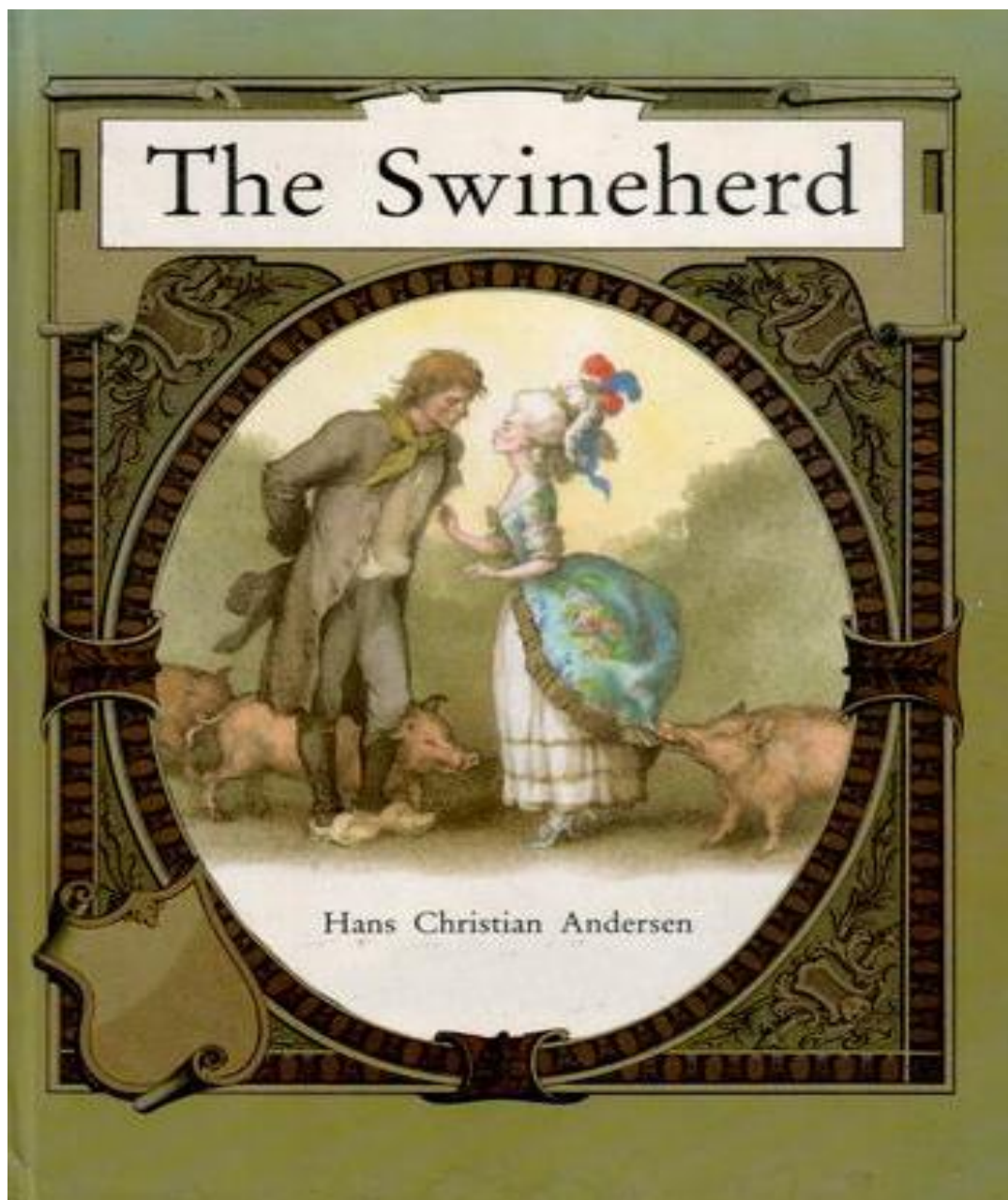
ملاک جوان از ترس جان به طرف اسبش شتافت، سریعاً سوار بر آن شد و با شتاب از مردان و زنان چنگک، دوشاخ و جارو به دست دور شد.

ملاک جوان با خودش گفت: یقیناً ابلهان بسیار زیادی در گستره پهناور گیتی زندگی می کنند و من قادر به شناسایی همگی آنها نخواهم بود. پس چه بهتر که به خانه و املاک خویش بازگردم و با دختر زیبای کشاورز ازدواج نمایم. بنظرم آن دختر زیبا و ساده دل به هیچوجه از سایرین ابله تر نیست.

ملاک جوان پس از مدتی با دختر زیبای کشاورز ازدواج کردند. آندو هیچگاه در رابطه با حماقت هایی که هر کدام پیش از آن انجام داده و یا شاهدش بوده اند، به یادآوری و شماتت همدیگر نپرداختند. آنها دریافته بودند که : گذشت، محبت و صداقت شالوده تمامی زندگی های شیرین و سعادت‌مندانه است.

داستان : خوک چران (The Swineherd)

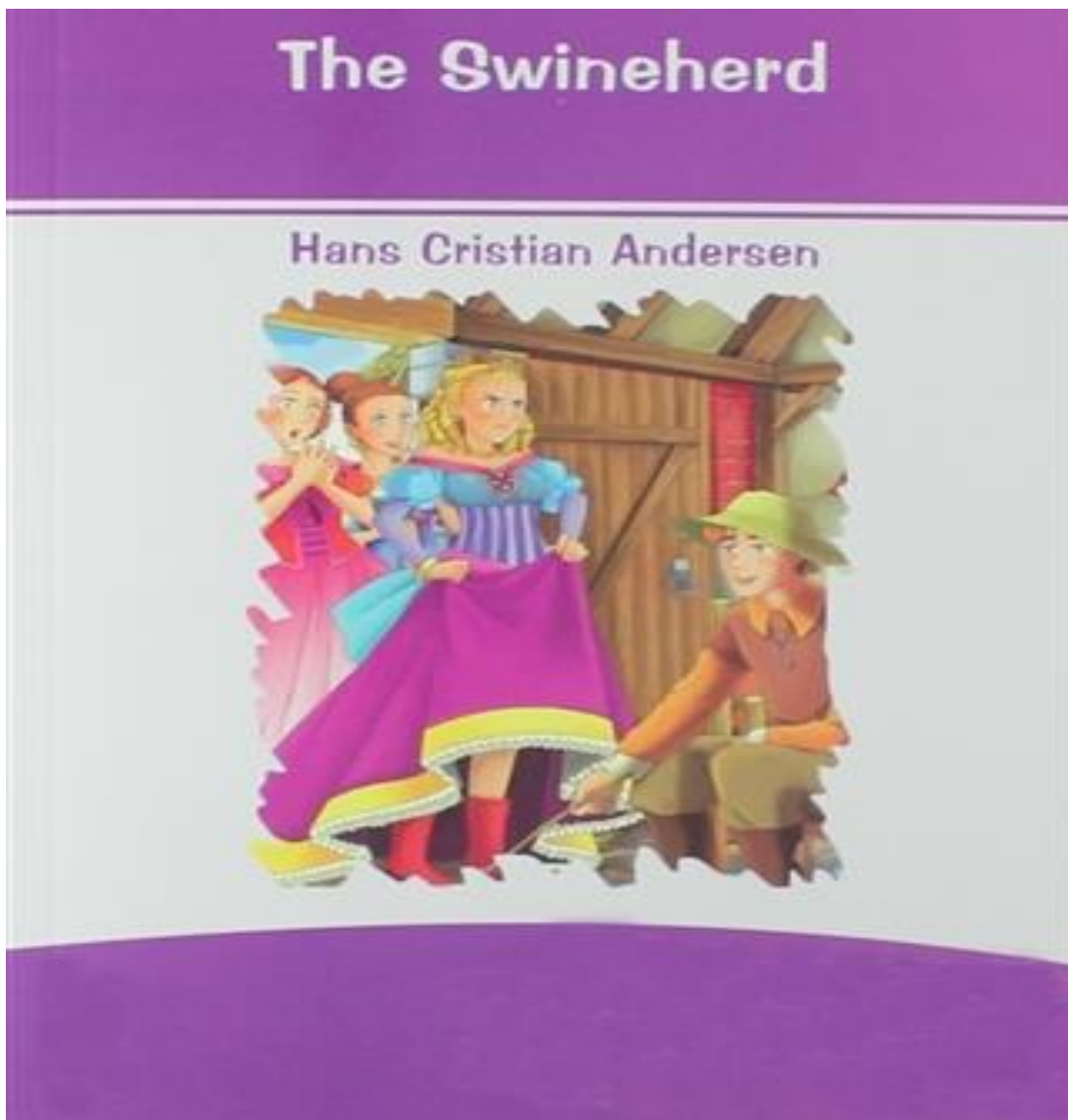
نویسنده : هانس کریستیان آندرسن (Hans Christian Andersen)



در دوران های قدیم پادشاهی زندگی می کرد، که از شکوه و عظمت چندانی بهره مند نبود. قلمرو پادشاهی وی خیلی کوچک بود اما به اندازه ای وسعت داشت که در آرزوی ازدواج و تشکیل خانواده بیفتد.

پادشاه همواره به خودش تلقین می کرد، که عاقبت روزی به خواستگاری دختر امپراتور برود و از او بپرسد:

آیا با من ازدواج می کنید؟ آیا همسر من می شوید؟



اما پادشاه هر دفعه به این نتیجه می رسید، که خودش از آوازه و وسعت سرزمین کافی برای ازدواج با دختر امپراتور برخوردار نیست لذا با خودش می گفت: در همین جا صدها پرنسس زیبا هستند، که در پاسخ به تقاضای ازدواج بلافاصله با محبت و مهربانی پاسخ مثبت خواهند داد و از این جهت بسیار سپاسگزار خواهند بود.



از طرف دیگر، مدت ها قبل در مکانی که پدر پادشاه را در آنجا دفن کرده بودند، در عین ناباوری بوته گل رُز بسیار زیبایی رشد نمود. این بوته گل رُز یک مرتبه در هر پنج سال غنچه دهی می کرد و در هر دفعه فقط یک گل به ثمر می رساند اما آن یک گل رُز نیز آنچنان معطر بود، که هر کسی با دیدن و بوئیدن آن تمامی غم و غصه های خویش را به فراموشی می سپرد.

پادشاه دارای یک بلبل نیز بود. این بلبل آنچنان آوازهای دلنشینی می سرود، که انگار بهترین آهنگ ها و نغمه های دنیا را به صورت یکجا در گلوی کوچک او جاسازی کرده اند.

پادشاه از گل رُز و بلبل به خوبی مراقبت به عمل می آورد و اغلب ساعات فراغت خود را در کنار آنها سپری می نمود.



یک روز پادشاه تصمیم گرفت، که گل رُز محبوب خود را همراه با بلبل خوش آواز خویش در داخل یک سبد نقره ای بگذارد و به عنوان هدیه عروسی برای پرنسس مورد نظرش یعنی دختر امپراتور بفرستد. امپراتور پس از پذیرش فرستادگان پادشاه و دریافت هدایای بی نظیر، آنها را با خودش به تالار بزرگ فرمانروائی برد تا در آنجا به پرنسس که در حال ملاقات با بانوان دربار بود، نشان بدهد و نظرش را درباره خواستگاری پادشاه کشور همسایه بپرسد.



پرنسس زمانی که سبد نقره ای و هدایای داخل آن را مشاهده نمود، از شور و شوق دست هایش را بهم زد و لذت بسیار برد.

پرنسس در عین شادمانی برای دریافت چنین هدایای با ارزشی گفت: آه ، ایکاش یک بچه گربه نیز داشتم. به هر حال بوته رُزی که به من هدیه داده اند، به نظرم بی نظیر و بسیار زیبا می آید. بانوان دربار نیز جملگی در تأیید حرف های پرنسس گفتند: آه ، آنها چقدر زیبا و دلفریب هستند! امپراتور گفت: اما بنظرم این هدایا چیزهائی بالاتر از زیبایی هستند. آنها از فریبندگی سحر آمیزی بهره می برند آنچنانکه من تاکنون نظیر آن را در تمامی عمرم شاهد نبوده ام.



پرنسس این زمان هدایای خود را لمس نمود ولی ناگهان شروع به گریستن کرد. او گفت: آه ، پایا ، این هدایا از چیزی ساخته نشده اند، بلکه کاملاً طبیعی می باشند.

امپراتور برای کنترل اوضاع گفت: بیائید، ببینیم که چه چیز دیگری در داخل جعبه هدایا قرار داده اند، تا بیش از این به شوخی و شوخ طبعی دچار نشویم.

در این لحظه بلبل اندکی جلوتر آمد و آواز دلنشینی را سر داد. آواز او آنچنان شاد و مسرت آمیز بود، که قلب همگان را لبریز از شادمانی نمود و از ترشروئی و عبوسی تهی ساخت.

بانوان دربار از تعجب بانگ برآوردند: بسیار عالی و گیرا بود. آنگاه هر کدام از آنها می خواستند، تا صداهائی را در تقلید از صدای پرنده از خودشان ادا نمایند اما فقط موجب خنده و مزاح سایرین می شدند.

یک شوالیه مسن که در آنجا حاضر بود، پرسید: این پرنده و قفس آن چقدر برای پرنسس خرج برداشته اند، تا اگر بتوانم نظیر آن را برای همسرم تهیه نمایم؟ این پرنده دارای لحن و آهنگی است که می تواند همسرم را از غم و اندوه درگذشت فرزندمان خلاصی بخشد.

امپراتور گفت: آه ، بله ، بله ، من از آن واقعه مطلع و بسیار متأسفم. سپس همچون بچه ها شروع به گریستن نمود.

پرنسس گفت: من امیدوار بودم که آن بلبل یک پرنده واقعی نباشد.

قاصدی که آن را از جانب پادشاه آورده بود، گفت: ولی این بلبل یک پرنده واقعی است.

پرنسس گفت: پس اجازه بدهید تا به پرواز در آید و از قفس رهائی یابد. چنین پرنده بی نظیری را نباید در اسارت نگه داشت.

پرنسس آنگاه ادامه داد: به هر حال من پیشنهاد پادشاه را برای ازدواج نمی پذیرم.



فرستادگان پادشاه از شنیدن جواب رد پرنسس دل آزرده شدند. آنها از خدمت امپراتور مرخص گردیدند و به سرزمین پادشاهی برگشتند، تا خبر نامیمون را به سرورشان برسانند.

پادشاه از شنیدن پاسخ منفی پرنسس بسیار غمگین و دلسرد شد لذا به فکر جبران افتاد. او می خواست تا با لباس و سیمای مبدل به دربار امپراتوری برود و روزگار را بر پرنسس سنگدل دگرگون سازد لذا دست بکار شد. او صورتش را بطور ناشیانه ای به رنگ های سیاه و قهوه ای رنگ آمیزی نمود. لبه کلاهش را تا روی گوش ها پائین کشید و بسوی قصر امپراتوری عازم گردید.

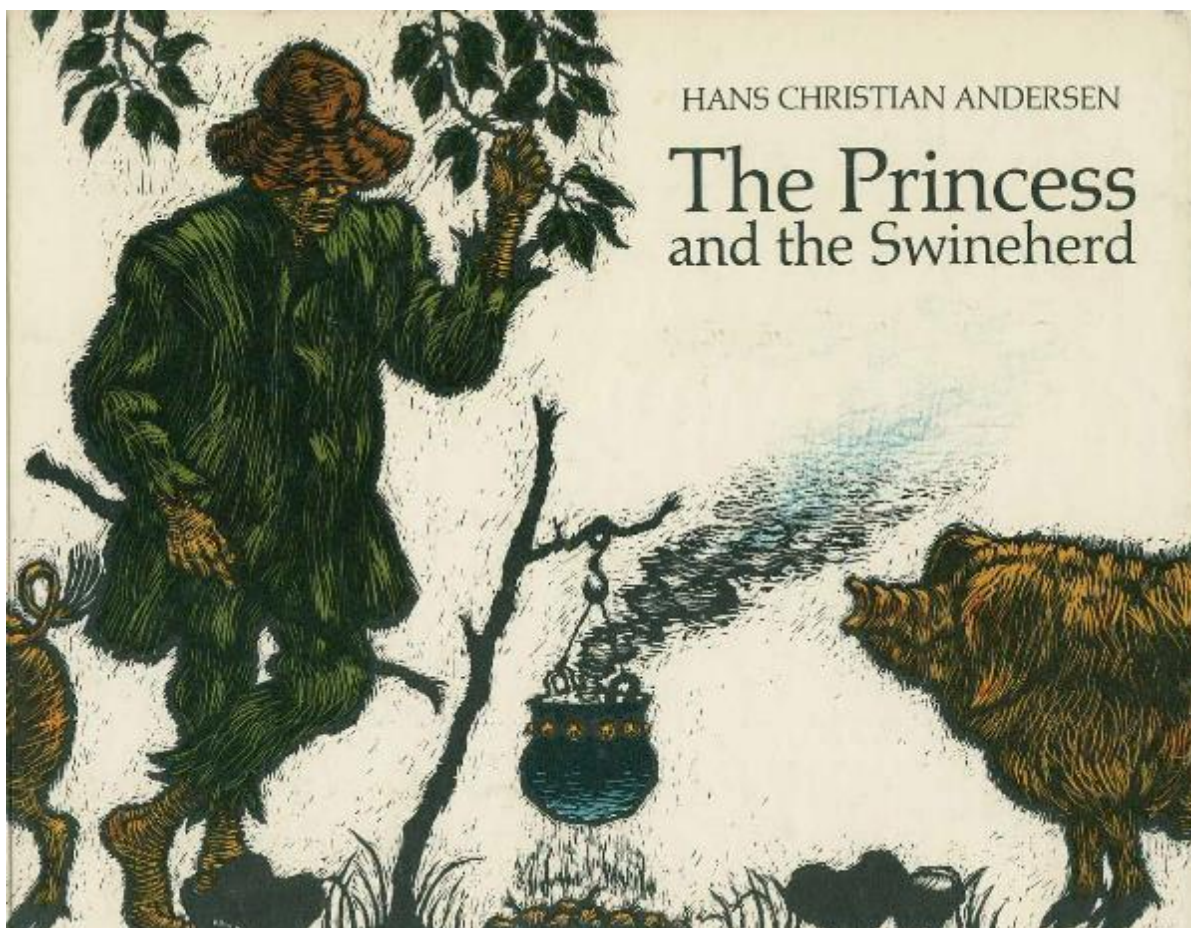


پادشاه به محض رسیدن به درب قصر امپراتوری با لگد ضربه ای بر آن وارد ساخت. او از نگهبانان درخواست دیدار با امپراتور را نمود. درخواست او پس از چند روز انتظار کشیدن و سماجت بسیار مورد قبول امپراتور واقع گردید.

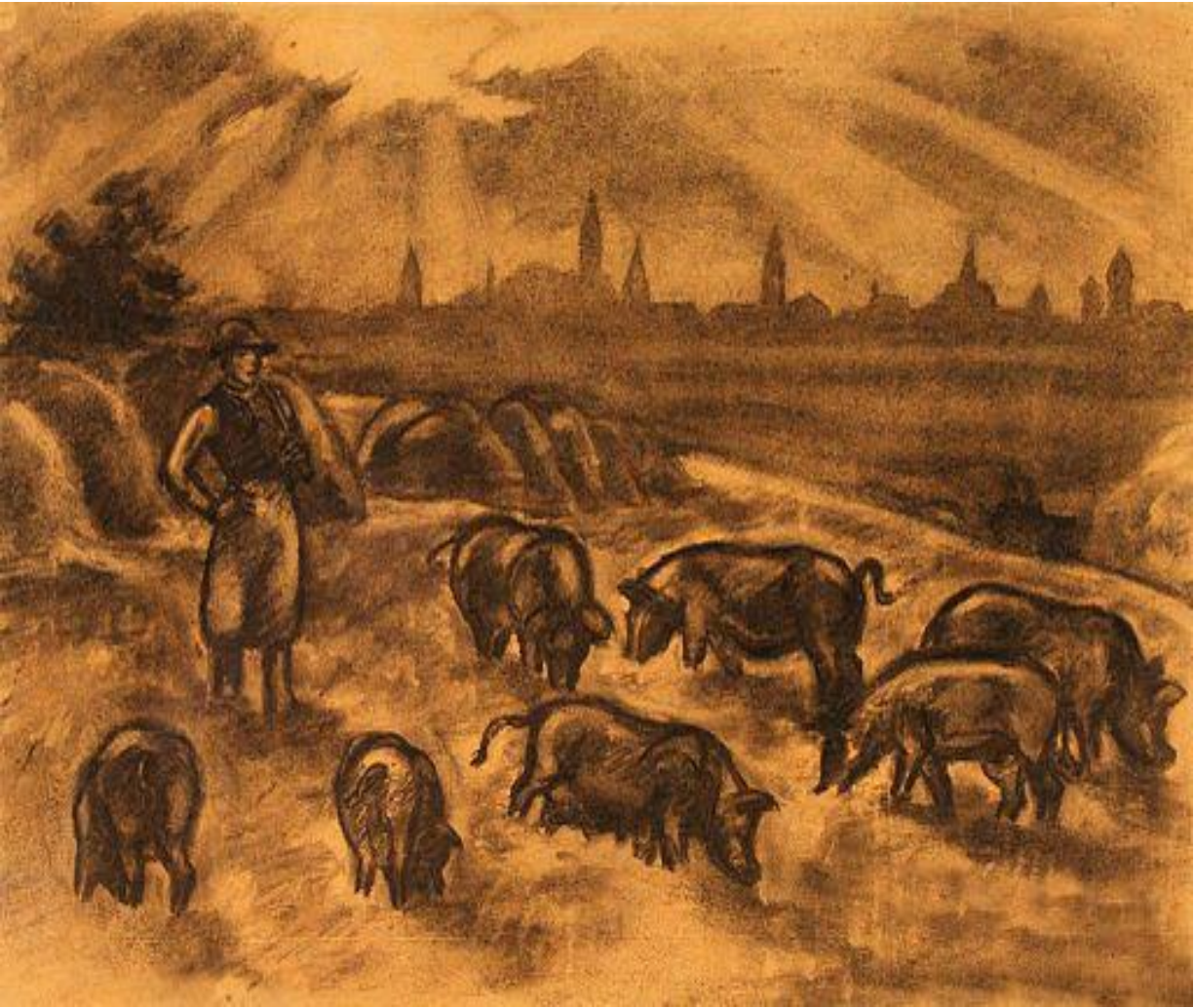
پادشاه بلافاصله پس از حضور در بارگاه فرمانروائی امپراتور گفت: روزتان بخیر ارباب عزیزم، امپراتور. آیا می توانید مرا در قصرتان به کاری بگمارید؟

امپراتور گفت: بله، چرا که نه؟ من اینک کسانی را برای مراقبت از گله خوک هایم نیاز دارم. من به تازگی گله بزرگی از آنها را فراهم ساخته ام.

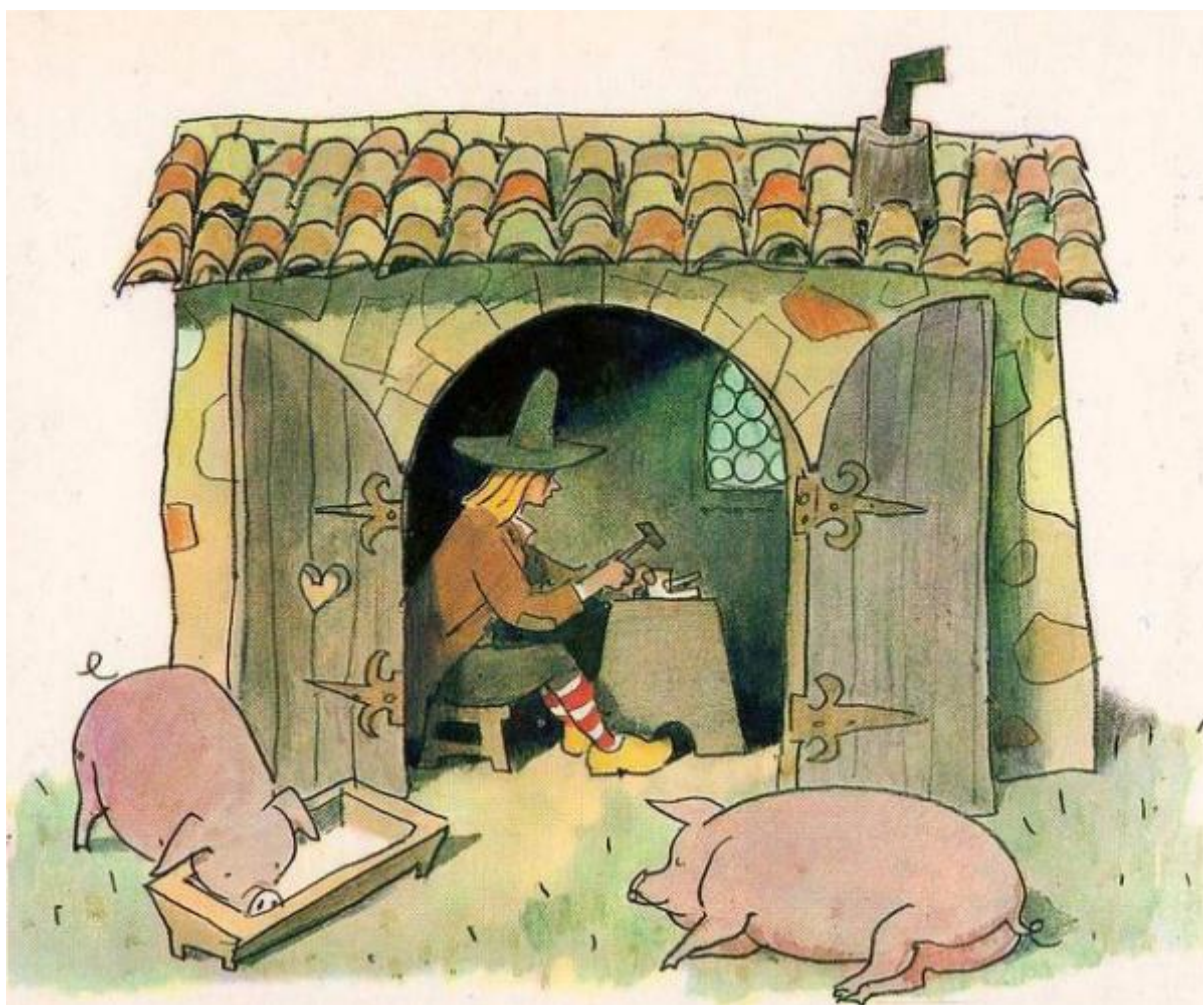
آنگاه پادشاه در همان جا به عنوان خوک چران امپراتور منصوب شد و بلافاصله به کارش مشغول گردید. امپراتور همچنین دستور داد تا اتاقی کوچک و کثیف در جوار آغل خوک ها برای گذران زندگی به او تحویل بدهند.







خوک چران ضمن انجام وظایف خوک چرانی شدیداً به کار پرداخت. او از صبح زود تا غروب خورشید روز بعد توانست ساختن یک دیگچه چوبی را به اتمام برساند.



خوک چران آنگاه زنگوله های کوچکی را در اطراف دیگچه چوبی آویخت. بدین ترتیب زمانیکه آب درون دیگچه چوبی شروع به جوشیدن می کرد، همزمان زنگوله ها بنحو سحرآمیزی به صدا در می آمدند و وضعیت پخت غذا را اعلام می کردند. زنگوله ها در این هنگام آهنگی قدیمی را از خودشان خارج می ساختند:

"آه ، ای آگوستین عزیز

همه زندگیم از بین رفته

دیگر امید و انگیزه ای ندارم

اینک همه آینده ام را از دست داده ام

اما چیزهائی همچنان مایه کنجاوی هستند

هر کسی که انگشت خود را در بخار دیگچه بگذارد

تمامی دیگ هائی که در حال آشپزی بر هر یک از اجاق های شهر هستند

بفوریت ذوب خواهند شد

و شما خواهید دید

برخی چیزها که بکلی از واقعیت متفاوتند."



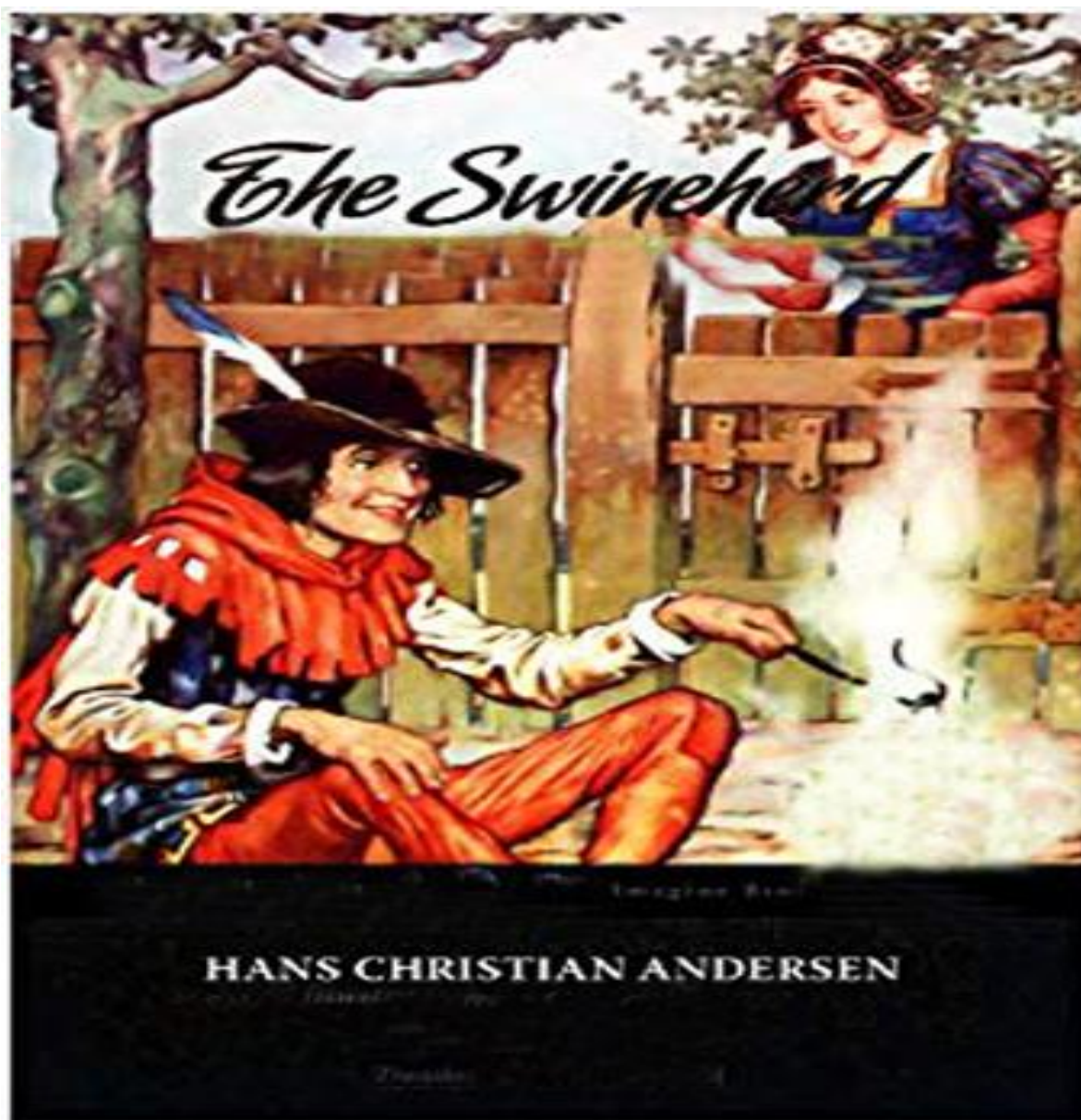
این زمان پرنسس در آن حوالی به قدم زدن مشغول بود. او به ناگهان صدای آهنگی که از دیگچه بیرون می آمد، را شنید.

پرنسس آنچنان از شنیدن آهنگ متحیر مانده بود که به ناگهان بر جا میخکوب گردید.
او از شنیدن آهنگ بسیار خشنود بود بویژه از ترنم آهنگین قطعه ای که می شنید، بسیار به وجد می آمد:
"آه ، ای آگوستین عزیز
همه زندگیم از بین رفته
دیگر امید و انگیزه ای ندارم
اینک همه آینده ام را از دست داده ام".



این تنها قطعه شعری بود، که پرنسس آن را می دانست لذا همواره آن را با انگشتانش بر روی اشیاء می نواخت.

پرنسس با خود گفت: چرا این قطعه شعر از آنجا به گوش می رسد؟ آن خوک چران باید در زمینه موسیقی مهارت خوبی داشته باشد. پس بهتر است، به داخل آنجا برویم و از او درباره قیمت ابزار موسیقی وی بپرسیم.



پرنسس با این افکار یکی از بانوان دربار را به نزد خوک چران فرستاد. بانوی دربار به دستور پرنسس به داخل خوکدانی رفت ولیکن در انجام اینکار چندین دفعه بر اثر مدفوع خوک ها لیز خورد. بانوی دربار در مواجهه با خوک چران گفت: چه چیزی را در ازای دیگچه چوبی طلب می کنید؟ خوک چران گفت: من دیگچه را فقط در قبال ده بوسه از پرنسس به شما خواهم داد. بانوی دربار با تعجب بسیار گفت: بله! واقعاً! خوک چران پاسخ داد: من دیگچه را بجز این نمی فروشم.



بانوی دربار از آغل بیرون آمد و خواسته خوک چران را برای پرنسس بازگفت.
پرنسس با شنیدن این مطلب از بانوی دربار گفت: او عجب مرد گستاخی است.
پرنسس آنگاه با خشم فراوان قدم به داخل خوکدانی گذاشت اما در همین موقع زنگوله های اطراف دیگچه
مجدداً شروع به بهم خوردن کردند و طنین بسیار دلنشینی را ایجاد نمودند:

"آه ، ای آگوستین عزیز

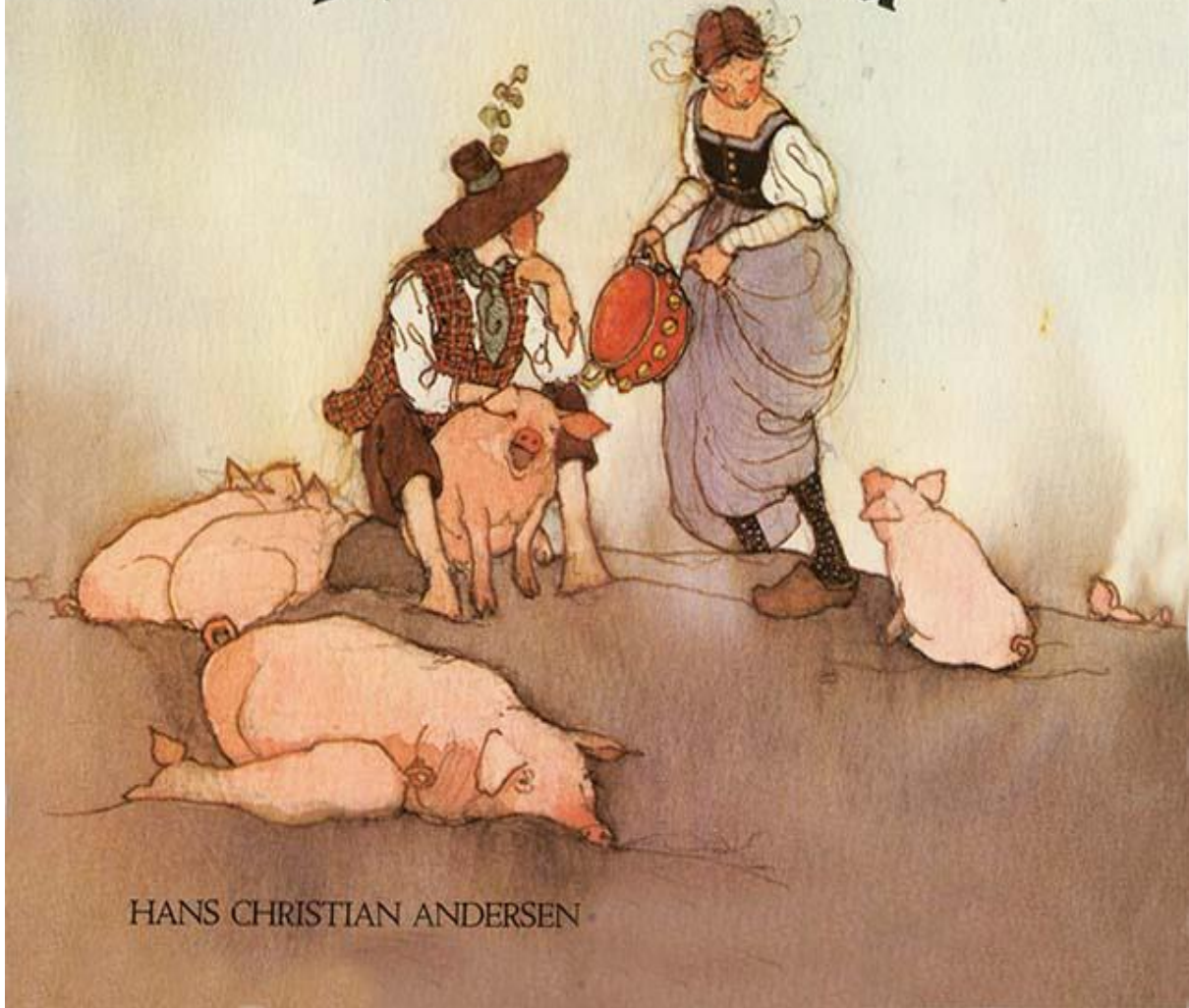
همه زندگیم از بین رفته

دیگر امید و انگیزه ای ندارم

اینک همه آینده ام را از دست داده ام".



The Swineherd



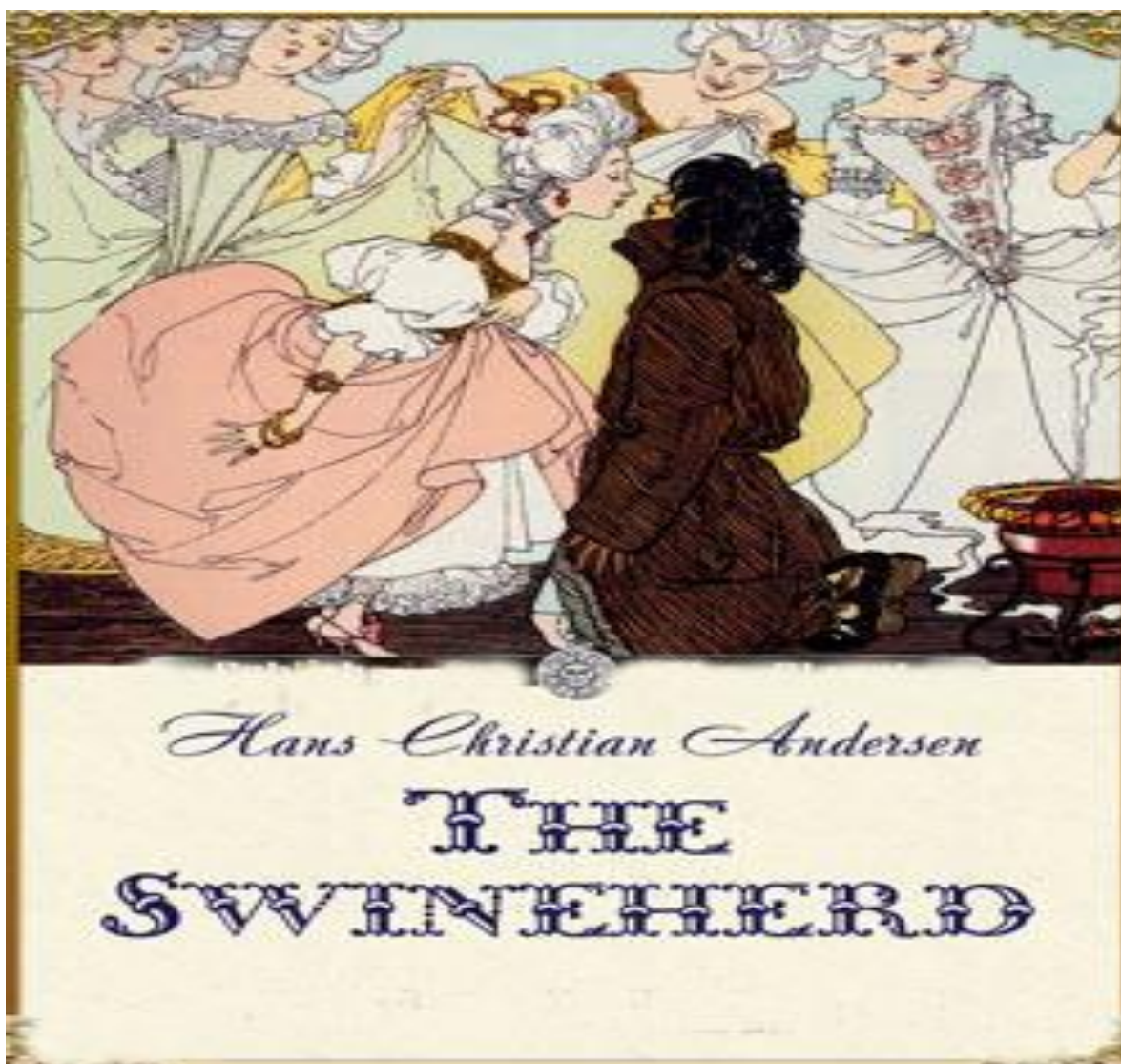
HANS CHRISTIAN ANDERSEN

پرنسس گفت: همگی بایستید. یکی از شما به او بگوید، که ده بوسه را می تواند از هر کدام از بانوان دربار بستاند.

خوک چران در پاسخ گفت: نه، متشکرم. من ده بوسه ام را فقط از پرنسس می خواهم و گرنه این دیگچه سحرآمیز را نزد خودم نگه می دارم.

پرنسس گفت: اگر آنچه گفته ام را نمی پذیرید، پس باید خواسته شما طوری انجام گیرد که هیچکس ما را در حال بوسیدن نبیند.

آنگاه جماعت بانوان دربار در اطراف پرنسس قرار گرفتند. آنها لبه لباس هایشان را به اطراف گسترده، تا محیط امنی را در اطراف پرنسس فراهم سازند.









به این ترتیب شرایطی بوجود آمد، تا خوک چران بتواند پنهان از چشم اغیار ده بوسه درخواستی خودش را از پرنسس دریافت دارد و پرنسس نیز در قبال بوسه ها به وصال دیگچه چوبی سحرآمیز برسد.

پرنسس از این معامله بسیار خوشحال می نمود. دیگچه آن روز غروب و تمامی روز بعد را مدام در حال جوشیدن و ترتّم موسیقی برای پرنسس بود. اینک پرنسس به کمک دیگچه می توانست بفهمد که در تمامی اجاق های شهر از منطقه "چمبرلین" تا منطقه "کوبلیر" چه غذائی را می پزند. بانوان دربار در تمام مدتی که در حضور پرنسس بودند، با نغمه های دیگچه چوبی مدام دست می زدند، پایکوبی می کردند و آواز می خواندند:

"ما می دانیم چه کسی سوپ می پزد

و چه کسی برای شام امشب کیک بشقابی درست می کند

چه کسی کتلت تهیّه می نماید

چه کسی تخم مرغ می پزد

این ها چقدر جالب توجه هستند."



پرنسس مدام به بانوان دربار می گفت که آنها می توانند همراه با او به خوش گذرانی بپردازند اما باید اسرارش را به عنوان دختر امپراتور حفظ نمایند.

خوک چران که همان پادشاه بود، برای هیچکس نگفت که چرا خود را به شکل یک خوک چران زشت در آورده است. او هیچ زمانی را برای کار بر روی هدف بعدی تلف نکرد. او روز بعد را به ساختن جغجغه ای گذراند، که وقتی آن را به چرخش در می آورد، از آن موسیقی رقص همراه با آوازی دلنشین به گوش می رسید آن چنانکه تاکنون کسی نظیر آن را در سراسر جهان نشنیده بود.



پرنسس مجدداً روزی که از کنار آغل خوک ها می گذشت، با شنیدن موسیقی سحرآمیزی که از جغجه جادویی بر می خاست، گفت: آه، این موسیقی بسیار عالی و روح نواز چیست؟ من پیش از این هیچگاه چنین آهنگ دلنشینی را نشنیده ام. لطفاً به داخل آغل بروید و قیمت آن وسیله موسیقی را بپرسید. هر چند من فکر می کنم که خوک چران آن را بجز با بوسیدنم معامله نخواهد کرد.

یک از بانوان دربار به دستور پرنسس به داخل آغل رفت. او پس از برگشتن به پرنسس اطلاع داد که خوک چران وسیله موسیقی اش را به کمتر از یکصد بوسه از پرنسس معامله نمی کند.

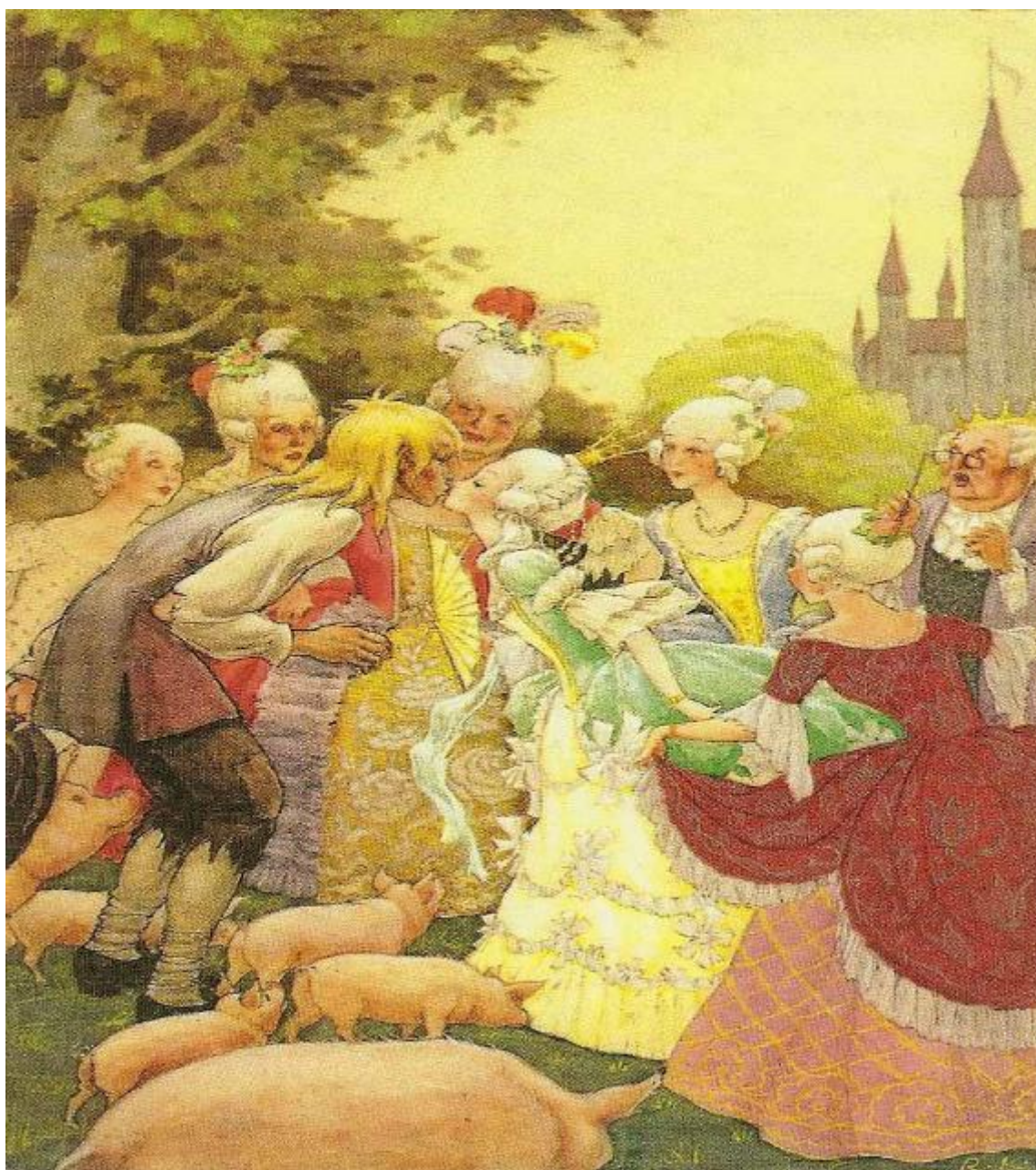
پرنسس گفت: من فکر می کنم که خوک چران عقل و هوش خود را بکلی از دست داده است. او سپس با خشم فراوان پا به درون آغل گذاشت اما درست در همین هنگام ناگهان برجا ایستاد. او گفت: ما باید به هنر ارج بگذاریم و هنرمندان را تشویق نمائیم. من دختر امپراتور هستم پس به خوک چران بگوئید که او می تواند همچون دیروز فقط ده بوسه از من بستاند و نود بوسه باقیمانده را از بانوان دربار دریافت دارد.



بانوان دربار زیر لب زمزمه کردند: آه، ما چنین چیزی را به هیچوجه نمی پسندیم.
پرنسس پرسید: چه چیزی را زیر لب زمزمه می کنید؟ اگر من می توانم به او بوسه بدهم، یقیناً شما هم می توانید. به خاطر داشته باشید که شما همه چیزتان را مدیون من هستید.
پرنسس بدین ترتیب تمامی بانوان دربار را مجبور به رفتن به داخل آغل نمود ولیکن آنها جملگی بلافاصله برگشتند و گفتند: خوک چران می گوید که فقط به یکصد بوسه از پرنسس راضی می شود و گرنه اموالش را برای خویش نگه می دارد.



پرنسس آنگاه به بانوان دربار دستور داد که همگی بیائید و در اطرافم جمع شوید.
بانوان دربار بنابر دستور پرنسس در گرداگرد وی ایستادند تا او را از دید اغیار پنهان سازند.
آنگاه شرایط مطلوب پرنسس فراهم گردید و خوک چران بوسیدن پرنسس را آغاز نمود.



امپراتور که این زمان برای هواخوری به بالکن قصر آمده بود، به ناگهان چشمش به آغل خوک ها افتاد
لذا با خود گفت:

دلیل حضور چنین جمعیتی در کنار خوکدانی چیست؟

او لحظاتی چشمانش را با دست مالید و عینکش را بر چشمانش مستقر ساخت آنگاه با خود گفت:

آنها بانوان دربار هستند. من باید به پائین بروم و از حقیقت ماجرا با خبر گردم.

امپراتور سپس پاشنه کفش راحتی خود را بالا کشید و شروع به پائین آمدن از پلکان قصر نمود. او

سریعاً خود را به حیاط قصر رسانید.



امپراتور خیلی سریع و بی صدا حرکت می کرد درحالیکه بانوان قصر در حال شمردن تعداد بوسه های خوک چران از پرنسس بودند. آنها کاملاً دقیق و منصفانه تعداد بوسه ها را حساب می کردند لذا متوجه آمدن امپراتور نشدند.

امپراتور آهسته و آرام با نوک پنجه ها شروع به راه رفتن نمود و سرانجام خود را به جمع بانوان دربار رسانید.

امپراتور به ناگهان با صدای بلندی فریاد برآورد: در آنجا چه می گذرد؟



او آنگاه با نظری دقیق از آنچه در آنجا می گذشت، با خبر گردید لذا بر آشفته شد و سیلی محکمی بر گوش پرنسس نواخت. خوک چران این زمان در حال گرفتن بوسه شماره هشتاد و ششم بود. امپراتور گفت: بیش از این ادامه ندهید و آبروی دربار امپراتوری را ضایع نسازید. او بسیار عصبانی و خشمناک بود لذا دستور داد تا پرنسس و خوک چران را از شهر بیرون نمایند.



پرنسس از دربار امپراتور تَرَد گردید و اجباراً به خارج از شهر هدایت شد. او اینک در گوشه ای از خاج شهر ایستاده بود و به شدت گریه می کرد. او خوک چران را سرزنش می نمود و او را موجب اغفال و بدبختی خویش قلمداد می کرد.

باران شدیدی شروع به باریدن نمود و هوا اندک اندک به سردی گرائید.

پرنسس در اوج پریشانی و پشیمانی با خود اندیشید: افسوس، من مخلوق بد اقبالی هستم. ایکاش با پادشاه جوان و خوش قیافه کشور همسایه که با هدایائی شامل بلبل خوش الحان و رُز سحر آمیز به خواستگاری ام آمده بود، ازدواج می کردم. آه ، چطور بدبخت شدم.



خوک چران که در پشت تنه درخت کهنسالی پنهان شده بود، در اثر ریزش قطرات باران تمامی رنگ های سیاه و قهوه ای صورتش شسته شدند. او لباس های کثیف خود را از تن در آورد و به دور انداخت و سپس جامه زر بفت و بلند پادشاهی خود را بر تن کرد. او در کمال نجابت به پرنسس جوان تعظیم نمود و آنگاه گفت: من آمدم تا شما را به دلیل شکستن عشق ، امید و غرورم، خوار و ذلیل سازم. شما قابلیت پذیرش تقاضای ازدواج یک پادشاه شرافتمند را نداشتید. شما ارزش رُز و بلبل اهدائی مرا نداشتید.

شما اما آمادگی دادن بوسه به یک خوک چران را به خاطر یک اسباب بازی کوچک و حقیر داشتید. شما به هنر و عشق واقعی احتیاجی ندارید بلکه هنر و هنرمند را وسیله ای برای سرگرمی و تفریح خود می دانید.

پادشاه بلافاصله به حوزه پادشاهی کوچک خودش باز گشت و تا مدت ها درب های قصر را بر روی خویش بست و با هیچ کس مراوده ای برقرار نکرد.

پرنسس نیز در خلوت تنهائی و بی کسی خویش چنین می سرود:

"آه ، ای آگوستین عزیز

همه زندگیم از بین رفته

دیگر امید و انگیزه ای ندارم

اینک همه آینده ام را از دست داده ام".

THE SWINEHERD



Hans Christian Andersen